



نام رمان : شب تقدیر

نویسنده : نسرين سيفی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

دستهایم را روی میز کوبیدم همه ساکت شدند و به طرف من برگشتند در حالیکه لبخندی روی لبم نشسته بود گفتم:

- آتش بس! من حساب می کنم

سهیل دستهایش را به هم کوبید و با شعف گفت

- دمت گرم خیلی آقایی

به پیروی از او عرفان و یاشار هم شروع کردند به دست زدن. لبم را به دندان گزیدم و در حالیکه با چشم به اطراف اشاره می کردم گفتم:

- ندید بدیدا ابرومون رفت

سهیل همانطور که دستهایش را به شدت به هم می کوبید گفت

- بدبخت واسه ات کلاس گذاشتیم

و. به عقب برگشت و به دو دختری که در میز کناری نشسته بودند گفت

- خیلی با معرفت

استینش را کشیدم. عرفان و یاشار به خنده افتادند. رو به دختر جوانی که با تعجب نگاهمان می کرد و آماده انفجار بود کردم و گفتم

- شرمنده ام خانم.

چشم چرخاند و گفت:

- خواهش می کنم

یاشار صدایش را پایین آورد و آرام گفت

- کی می ره این همه راه رو؟

سهیل بی توجه به اطراف جواب داد:

- یکی مثل من خر پیدا می شه

با تشر گفتم:

- سهیل

- به خدا بارید این کلاس تو من به نفر روها می شنوی من به نفر رو کشته بابا پیاده شو با هم بریم

نگاهی از روی استیصال به میز کناری انداختم نگاهم از روی دختری که از او

عذرخواهي کرده بودم به صورت کناري اش سرخ ورد لبخند مليحي زد و سر تکان داد من هم لبخندي زدم و سر تکان دادم عرفان با شيطنت گفت

- بچه ها شروع شد

نگاهش کردم چشمکي زد و گفت:

- باريد کفش شو در آورده تا رو مخ يارو بدوئه

بلند شدم و گفتم:

- نخير مثل اينکه با شما نمي شه کنار اومد

سهيل بازويم را گرفت و کشيد و گفت:

- بشين بابا ترش نکن

با ابرو به ميز کناري اشاره کرد و گفت:

- اول کاري خوب نيست

دستم را از بين انگشتانش بيرون کشيدم و گفتم:

= چرا تهمت مي زنيد

ياشار با خنده گفت:

- حرف حق تلخه؟

روي صندلي نشستم و گفتم:

- حرف زور تلخه

سهيل با شعف کودکانه اش گفت

- تنها خور، چشم عنائتي هم به ما داشته باش

با پوزخند گفتم:

- مرده خور، تو که هميشه روزيتو پيدا مي کنی

- به جون تو اصلا حال نمي ده

- جون عمه ات

- خب جون عمه ام خسته ام مي کنی

- واسه همینه که داري خودتو خفه مي کنی
دستی به پشت سرش کشید و گفت:
- این دخترا دست از سر من بر نمی دارن
عرفان آرام به پایم زد نگاهش کردم چشمکي زد و رو به سهیل گفت
- پس تو چرا هی عشق و ضعف می کنی؟
صدای خنده امان بلند شد سهیل در حالی که صورتش از خنده سرخ شده بود گفت:
- از بس خرم
یاشار گفت:
- تو به خاطر این شجاعتت باید نشون بگیری
سهیل یقه اش را صاف کرد و گفت:
- می دادن قبول نکردم.
همانطور که با ظرف بستنی مقابلم ور می رفتم گفتم:
- سهیل خر بودن چه احساسی داره؟
- او... ه ، عالیه!
عرفان در حالی که به قهقهه می خندید بریده بریده گفت:
- نوش جونت
سهیل هم با چهره ای بشاش گفت
- قابل نداره اصلا مال خودت
صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد با گفتن جمله ببخشید بچه ها ان را برداشتم
- بله
صدای سهیل نمی گذاشت خوب بشنوم
- کلاس این موبایلت منو کشته
شب تقدیر (قسمت دوم)
بلند شدم و همانطور که از آنها دور می شدم گفتم:

- سلام مامان
- کجایی؟
- پیش بچه هام
- امشب قرار بود کجا بریم؟
- کجای؟؟؟؟
- باربدا!
کمی به مغزم فشار اوردم و جواب دادم
- جایی قرار نبود بریم
- تو خیلی سر به هوا شدی
- خب قرار بود بریم.
- نمی آیی؟
- کجا؟
- باربدا!
پدرم گوشی را گرفت و گفت:
- الو
- سلام بابا
- سلام بابا جان، نمی آیی؟
- آگه شما نمی گین باربدا! بگم؟
- بگو
- کجا؟
- مگه قرار نبود بریم خونه عمه خانم؟
با کف دست روی پیشانی ام کوبیدم و گفتم
- آه، یادم نبود.
صدای مادرم را شنیدم که گفت:

- از بس سر به هوایي
- شرمنده ام بابا مي شه از طرف من ازشون عذر بخواین؟
- مادرم گوشي را گرفت و گفت:
- باربد جان ، تو که عمه خانم رو مي شناسي
- پيش از ان که چيزي بگويم پدرم گوشي را گرفت و گفت:
- حالا نمي شه خودت بياي و واسه دفعه هاي پيشم که نيومدي عذر بخوایي.
- نگاهي به بچه ها که دور ميز نشسته بودند و مي خنديدند انداختم و گفتم
- والله بابا دستم بنده
- باز هم مادرم گوشي را گرفت و گفت:
- ما نمي تونيم بلاکش تو باشيم
- و دوباره صداي پدر را شنيدم که مي گفت:
- خودت بيا جواب عمه خانم رو بده
- اخه بابا....
- پيش از ان که جمله ام را کامل کنم تلفن قطع شد .زير لب گفتم، ((اي بابا،
- گاوم زاييد)). نگاهي به گوشي تلفن انداختم و گفتم،((مجبورم برم اونم فقط
- به خاطر تو)) ان را در جيبم گذاشتم و به طرف بچه ها رفتم
- سهيل با سر و صدا پرسيد:
- کدومشون بود؟
- با ابرو به ميز کناري اشاره کردم . شليك خنده بچه ها بلند شد روبه ميز استادم و گفتم:
- من بايد برم
- سهيل با تعجب پرسيد:
- کجا؟
- صندلي را عقب کشيدم و روي ان ولو شدم
- احضارم کردن

عرفان چشمکي زد و گفت

- کجا شیطون؟

- خونه عمه خانم

سنگيني نگاهي را احساس کردم سر بلند کردم دخترهاي ميز کناري هاج و واج نگاهم مي کردند با شرمندگي سر به زير انداختم ياشار که متوجه همه چيز بود به قهقه افتاد و با دست روي رانش مي کوبيد سهيل و عرفان هم بي ان که بدانند چه اتفاقي افتاده است با او همصدا شده بودند صدايم را پايين اوردم و گفتم

- هر سه تاتون رو اب بخنديد

ياشار جواب داد:

- فعلا که تو رو اب شنا مي کني

خودم هم خنده ام گرفته بود اما نمي خواستم به انها رو بدهم دستهايم را در دو طرف ميز حایل کردم و بلند شدم خنده روي لبهاي سهيل ماسيد

- کجا؟

- خيلي خنكي، خونه عمه خانم ديگه

با ناباوري گفت

- جدي مي گي؟

قد راست کردم و گفتم:

- دست شما درد نکنه

ياشار و عرفان هم ديگر نمي خنديدند سهيل پرسيد

- خدا مي ري ديدن عمه خانمت؟

- مجبورم

- واسه چي؟

- تا حالا سه دفعه بابا و مامان رفتن من شونه خالي کردم

اشاره اي به تلفن همراهم کردم و ادامه دادم

- هي بگيد باريد راحت شدي باريد کلاس به کمرت بستې ، اه ، اين در دسر رو وبال گردنم کردن که همیشه تو دسترس باشم.

سهيل با حالي جدي گفت:

بندازش تو سطل اشعال.

وبا شيطنت اضافه کرد:

- البته بگو کجا مي اندازيش که من برم ورش دارم

ياشار گفت

- ولش کنيد اين داره ما رو سپاه مي کنه بين کجا قرار داره مي خواد بره؟ هي ، رفيق تنها خوري شگون نداره ها

چهره در هم کشيدم و جواب دادم

- نه به جون هر سه تاتون اگر باور ندارين پاشين با هم بریم

سهيل دست هابيش را بالا آورد و گفت

- تو رو خدا دور من يه نفر رو خط بکش

و رو به ياشار و عرفان ادامه داد

- نمي دونيد چه عمه خانمي داره

چشمانش برقي زد و به ميز کناري نگاه کرد و با شيطنت گفت

- برق بلاست

بيعد سرش را تکان داد و ادامه داد:

- ووي، ووي ، ووي

به زحمت مانع خنديدم شدم و گفتم:

- خيلي هم دلت بخواد

قيافه حق به جانبي به خود گرفت و گفت:

- نه آقا ارزوني خودت مال بد بيخ ريش صاحبش

ديگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و لبم به خنده باز شد نگاهی به ساعت انداختم عرفان گفت

- به چي نگاه مي کنی

بلند شدم و گفتم:

- خب بچه ها کاري ندارين؟

سهيل با دستپاچگي ساختگي اي گفت

- پول ميز چي ميشه؟

ياشار با كف دست به سر سهيل كوويد و گفت

- خاك بر سر خسيست ابرومونو به باد دادې

- خاك بر سر خودت بدبخت تو مي خواي پول ميز رو بدي يا عرفان

دست در جيب فرو كردم و همانطور كه كيغم را بيرون مي كشيديم گفتم

- شروع نكنيد گفتم كه خودم پول ميز رو مي دم

يك اسكناس هزار توماني روي ميز گذاشتم و گفتم

- ديگه حرفي نيست؟

- پونصد بذار روش هوس بستني كردم

- تو ديگه كي هستي؟

به طرف ميز كناري چرخيد و گفت

- من سهيل هستم از اشناييتون خوشوقتم

پانصد تومان ديگر روي ميز گذاشتم و با گفتم كلمه خداحافظ به طرف در به راه افتادم سهيل
صدايم كرد و گفت

- باريد اينجوري مي ن؟

به عقب برگشتم و آرام گفتم

- ابرو واسمون نداشتي

زير چشمي به ميز كناري نگاه كردم دخترک نگاه ملتمسش را به من دوخته بود

چشم چرخاندم و با گفتن خداحافظ به راه افتادم صداي سهيل را از پشت سرم

شنيدم كه مي گفت

- شب بهت زنگ مي زنم.

بي انكه نگاهش كنم دستم را در خوا تكان دادم و از در كافي شاپ بيرون رفتم

. به طرف اتومبیل به راه افتادم در همان حال گوشی را از جیبم بیرون آوردم
و شماره خانه را گرفتم
شب تقدیر قسمت سوم تقدیر

بوق... بوق... صدای بی بی در گوشم پیچید:

- بله

- سلام بی بی

دزدگیر اتومبیل را زدم .

سلام بی بی جان

- مامان و بابا رفتن/؟

در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان نشستم

- آره بی بی، سفارش کردن به محض این که رسیدی خونه راهیت کنم

- گیر می دن ها

با تشر گفت

- دیگه چی؟

دنده را خلاص کردم سوئیچ را چرخاندم ماشین روشن شد روی گاز فاشر آوردم.

ماشین تکانی خورد و چرخ ها به دوران در آمد. گوشی را جابجا کردم و گفتم

- منصوره که هست؟

- آره

- بگو لباس سفیدمو اونی که یه مارک کوچولوی ابی رنگ رو جیبش داره می دونی که کدومو می
گم بی بی؟

- اون که خانم برات خریده بود؟

- نه بی بی، اونه که دایمی جان واسه ام فرستاده

- کدوم؟

پشت ترافیک مانده بودم نگاهي به چراغ راهنمايي انداختم مچم را چرخاندم و نیم نگاهي به صفحه ساعت کردم.

- بي بي جان همون لباس سفیده که دايي کوروش واسه ام فرستاده يه مارک ابي کوچولو داره، شما مي گفتين کوتاهه، مسخره اس!

- اها همون که روي کمرت وا مي ايسته؟

چراغ سبز شد اگر مي خواستم همينطور ادامه بدهم امشب نمي توانستم به دیدن عمه بزرگ بروم فرمان را چرخاندم و به داخل فرعي پيچيدم.

- بي بي اون کجا روي کمرم وا مي ايسته

- خب بي بي جان همچين بلندم نيست

- بي بي جان اين الان مده مد

- نمي فهمم تو چي مي گي مد چيه؟ لباس بايد برازنده باشه اون وقت مده

- قريون بي بي مدگذار و مدبردارم بشم حالا مي گي اتوش کنه

- کي؟

- بيبي جان

با حالتي قهر اميز گفت

- همون موقه که شسته بود اتوش هم کرده

روي گاز فشار اوردم سرعتم نزديک هفتاد و پنج بود گفتم

- مي دونم اما يه بار ديگه ايراد نداره مي خوام بپوشمش

- صافه

- بيبي جان مي خوام اتوش کنه همين

گوشي را قطع کردم سر خم کردم تا ان را در جيبم بگذارم در يك لحظه متوجه

سايه اي شدم محکم ترمز کردم اما دير شده بود پشت فرمان خشک شدم عرق سردي

روي پيشاني ام نشسته بود با دو دست فرمان را محکم چسبيده بودم فکرم کار

نمي کرد سعي کحردم به ياد بياورم چه اتفاقي افتاده اما همه چيز در نظرم

محو و کمرنگ بود به جز يك سايه چيز ديگري در ذهنم نبود خيابان خلوت بود
هيچکس در ان اطراف نبود به زحمت در اتومبيل را باز کردم و پياده شدم
پاهایم بر روي زمين کشيده مي شد حواسم بيشتتر متوجه اطراف بود مي خواستم
مطمئن شوم که کسي مرا ندیده چشم از اطراف بر گرفتم و بر روي بدن غرقه به
خون موجود نحيف جلوي چرخ هاي ماشينم دوختم دنيا در نظرم رنگ خاکستر گرفت.
پاهایم شل شد دستم را به کاپوت گرفتم تا بر روي زمين نيغتم نمي توانستم
چيزي را تشخيص بدهم، ان چه را که مي ديدم در مغزم بزرگ و بزرگ تر مي شد.
دختر جواني تا کمر زير اتومبيل من فرو رفته بود. پيشاني اش شکافته شده بود
و خون روي صورتش مي ديد و بر روي اسفالت کف خيابان ميریخت . روسري از سرش
در آمده بود و موهاي مشکي و براق او به صورت پريشان روي صورت و اطراف سرش
پخش شده بود مانند کهنه اش بر اثر سايدگي بر روي اسفالت پاره شده و ساعدش
زخمي شده بود

سري به اطراف چرخاندم شانس با من يار بود خم شدم و به سرعت او را از زير
اتومبيل بيرون کشيدم در عقب را باز کردم و در حالیکه مراقب اطراف بودم او
را در اغوش کشيدم و در صندلي عقب گذاشتم به سرعت پشت فرمان نشستم و بر روي
پدال گاز فشار اوردم اتومبيل از جا کنده شد و با سرعت از محل دور شدم مدام
از اينه پشت سرم را نگاه مي کدرم و مي خواستم مطمئن شوم کسي پشت سرم نيست
نيم نگاهی هم به جسدي که همراه داشتم مي انداختم اصلا براي مهم نبود او
کيست فقط مي خواستم فرار کنم مي خواستم مطمئن شوم هيچکس چيزي ندیده و هيچ
کس چيزي نفهميده با خود انديشيدم اين هم مزايای کوچه پس کوچه هاي خلوت
بالاي شهر که اگر ادم هم بکشن کسي خبردار نمي شود دلم هري ريخت اگر مرده
باشد چه بايد بکنم اصلا من با يك جنازه چه مي توانستم بکنم؟ کوچه ها را
يکي پس از ديگري با سرعت پشت سر مي گذاشتم مي خواستم هر چه زودتر به خانه
برسم دلم نيم خواست کسي مرا با يك جنازه در حال پرسه زدن در خيابان ببيند

مي خواستم از همه فرار کنم حتي از خودم .

به خودم که امدم پشت در خانه ايستاده بودم بر خلاف همیشه به سرعت از ماشين

پياده شدم و در را باز کردم پير بابا مرا از ته باغ دید لنگان لنگان به

طرفم به راه افتاد لنگه در را هل دادم پير بابا فریاد زد

- الان مي ام اقا

پشت فرمان نشستم و گاز دادم چرخ ها از زمين کنده شد از کنار پير بابا گذشتم دستش را در خوا تکان داد و چيزي گفت

بي توجه به او گاز دادم مقابل در ساختمان توقف کردم قلبم به شدت مي طپيد

به عقب برگشتم خون روي پيشاني شکافته اش دلمه بسته بود زیر لب پرسيدم:

- حالا من با تو چيکار کنم؟

شب تقدير (قسمت چهارم)

از ماشين پايين پریدم . پير

بابا مشغول بستن در حياط بود نگاهی به اطراف انداختم خبري نبود عقب عقب

رفتم روي پنجه پا ايستادم و به طبقه دوم چشم دوختم پرده هاي اتاقم کشيده

بود سر برگرداندم پير بابا هنوز با در سرگرم بود برگشتم به سرعت به طرف

ساختمان رفتم در را باز کردم سرم را تا گردن داخل خانه بردم همه جحا در

سکوت ازار دهنده اي فرو رفته بود. نگاهی به اتومبيلم انداختم جنازه روي

صندلي عقب خودش را به رخ من مي کشيد نگاهی به پير بابا انداختم در را بست

انگار چيزي بر روي زمين توجه اش را جلب کرد خم شد. نمي دانستم چه بايد

بکنم. همانطور که نگاهش مي کردم به طرف اتومبيلم رفتم در را باز کردم

جنازه را بيرون کشيدم پير بابا روي زمين نشسته بود و متوجه من نبود از پله

هايي که پدر براي راحتی رفت و امد من گفته بود در حياط بسازند بالا رفتم

جنازه در اغوشم سنگيني مي کرد نفسم به شماره افتاده بود نگاهم متوجه پير

بابا بود گوشه‌هايم را براي شنیدن صدای بي بي و يا منصوره تيز کرده بودم

دانه هاي عرق از روي پيشاني و پشتم به پايين سر مي خورد پير بابا بلند شد

به ایوان رسیده بودم جنازه را پشت در گذاشتم نگاهی به دستهایم انداختم دستم خونی شده بود به لباسهایم چشم دوخته خاکی بود و چند قطره خون روی آن به چشم می خورد در را باز کردم پرده را کنار زدم سرم را داخل بردم و

پرسیدم کسی تو اتاق نیست؟

از شنیدن صدای پیر بابا قلبم فرو ریخت

- اقا چرا خودتون در رو باز کردید؟

سرم را از داخل اتاق بیرون کشیدم و نگاهی به پیر بابا انداختم و بی آنکه جوابش را بدهم سر برگرداندم و وارد اتاق شدم به سرعت به طرف در رفتم و آن را قفل کردم در همه جای اتاق زیر تخت توالت و حمام و اتاق کوچک کارم سرک کشیدم در را به نرمی گشودم و به بیرون سرک کشیدم پیر بابا با گلها مشغول بود نشستم و پاهای جنازه را گرفتم و کشیدم از خودم منزجر شدم اما با اینحال او را همچنان روی زمین می کشیدم او را به داخل اتاق کشیدم به سرعت در را قفل کردم بالای سر او روی زمین نشستم حالا فقط من و او بودیم به صورتش خیره شدم به خون دلمه بسته پیشانی اش به خون خشک شده در موهایش به مانند پاره و سر زانوی زخمی اشک در چشمانم نشست من او را کشته بودم و رذیلانه برای پنهان کردن مدرک جرم به اتاقم آورده بودم بغض ترکیب و به گریه افتادم دستم را روی صورتم حایل کرده بودم و مدام از خودم می پرسیدم:

- حالا چه؟ چه باید بکنم؟

چند ضربه به در اتاقم خورد مثل فنر از جا پریدم ترس تمام مرا در خود فرو برد قلبم به شدت می تپید سرگردان بودم نگاهم روی جنازه ثابت ماند زبانم سنگین شده بود چشمانم سیاهی می رفت توان حرکت نداشتم دوباره ضرباتی به در خورد نفسم به شماره افتاده بد صدای بی بی روی صورتم کوبیده شد:

- بارید بارید، ای بابا پسر لباستو اوردم

تکانهی خوردم به صورت رنگ پریده و خونین جنازه خیره شده بودم دوباره چند ضربه به در اتاقم خورد

- بارید بارید اونجایی؟
- سر جایم میخکوب شده بودم نمی توانستم حرکت کنم صدای منصوره به گوشم خورد
- نیومده؟
- چرا؟
- پس چرا در رو باز نمی کنه؟
- نمی دونم دارم نگرانش می شم
- بارید، بارید....
- شاید نیومده پیر بابا همیشه عادت داره چا خان بیافه
- حرف می زنی ها مگه ندیدی ما شینشم تو حیاط بود. اصلا تو واسه چی اینجا
- وایستادی؟ برو تو به کارات برس الان خانم اقا بر می گردن هیچ کاری
- نکردیم... بارید...
- بی بی ول کن نبود به زحمت دهان باز کردم و گفتم
- بله؟
- الحمدالله چه عجب جواب دادی؟
- صدایم انگار از ته چاه بیرون می امد گفتم:
- حموم بودم، گفتم یه دوش بگیرم
- نگاهم به صورت جنازه دوخته شد
- عاقبت باشه لباستو اوردم در رو باز کن مادر
- بذارش همونجا و برو
- حب در رو باز کن پیام تو
- با تحکم گفتم
- پشت در . می خوام وقتی در باز شد اونجا نبینمت
- آهسته آهسته به طرف در رفتم گوشم را به در چسباندم سراپا گوش بودم هیچ
- صدایی نمی امد در را به آرامی باز کردم سرم را به نرمی از لای در بیرون

بردم با چشم اطراف را کاویدم همه جا در اسایشی مضحك خفته بود. به سرعت خم شدم و بلوز و سینی اب میوه را برداشتم در را بستم و قفل را چرخاندم سینی را روی میز گذاشتم و بلوز را روی تخت انداختم وسط اتاق ایستادم و به جنازه خیره شدم گیج و منگ شده بودم دست و پایم می لرزید. دهانم خشك شده بود درمانده بودم نمی دانستم چه باید بکنم تصور اینکه تا ساعتی دیگر دستبند به دست از اتاقم بیرون خواهیم رفت از ارم می داد چیزی در من فریاد می کشید قاتل از خودم منزجر بودم عقب عقب رفتم روی صندلی افتادم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به جنازه چشم دوختم چقدر آرام خوابیده بود خون روی ابروهایش خشك شده بود مژه های بلندش روی گونه هایش سایه انداخته بود بینی ظریفش خراشیده شده بود لب های سفید شده اش به شکل غنچه ای در خود جمع شده بود

به زحمت از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم بالای سرش ایستاده و به صورتش چشم دوختم موهایش روی صورتش ریخته بود پاهایم شل شده در کنارش نشستم اشك در چشمانم حلقه زد دست پیش بردم و انگشتانش را گرفتم تنش داغ بود صدایی از کمرم بلند شد دستش را رها کردم قلبم از جا کنده شد خودم را به عقب پرتاب کردم محکم روی زمین افتادم و صدای هق هق در گلویم شکست به شدت ترسیده بودم با کف دست پیشانی ام را گرفتم دستانم به شدت می لرزد تلفن همراهم را برداشتم صدایم می لرزید

= بله

سلام مامان

شماييد؟

منتظر تلفن کس ديگه اي بودي؟

نه البته که نه

کجايي؟

- خونه

- پس داري مي اي؟

- نه

- يعني چي؟

- از طرف من معذرت خواهي كنيد

- باريد

علطي زدم و به روي سینه افتادم نگاهم را به صورت رنگ پریده و خون الود جنازه دوختم

- کاري نداري مامان

- باريد

- خداحافظ.

اجازه عکس العملي به مادرم ندادم ارتباط را قطع کردم و براي اينکه تنهائي

ام را به هم نريزد گوشي را خاموش کردم گوشي را روي کف اتاق انداختم دست

جنازه را گرفتم چه اندام نحيف و شکننده اي داشت

انگشتان کشيده اش مثل شمع داغ بود. روي تخت سر خوردم و به لبه تخت امدم به

صورتش دقيق شدم احساس کردم انگشتانش تکان خورد دستش را رها کردم از تخت

پايين پریدم و کنارش نشستم به صورتش دقيق شدم با ترس و اضطراب پشت

انگشتانم را روي گونه اش گذاشتم داغ بود. لب به دندان گزیدم دستي به صورتم

کشیدم و نگاهی به اطراف اتاق کردم نفس عميقي کشیدم . بايد دل به دريا مي

زدم در حالیکه تمام بدنم مي لرزيد تکمه هایش را باز کردم بلوز مندرس و

کهنه اي به تن داشت. چشم بستم و سر برگرداندم. دستم را بر روي قفسه سینه

اش گذاشتم انگشتانم روي پستي بلندي هاي بدنش سر مي خورد و به دنبال ضربان

قلبش مي گشت دستم را در جايي ثابت نگه داشتم تمام وجودم در کف دستم خلاصه

مي شد ضربان قلبش را احساس کردم لبخند روي لبهايم دوید و اشك از روي گونه

هايم سر خورد به طرفش برگشتم احساس آرامش مي کردم انگار که بار سنگيني ار

روي شانه هاي‌م برداشته اند روي زمين دراز كشيديم سربرگرداندم و به صورت مهتابي رنگش خيره شده بودم خطوط صورتش در نظرم پر رنگ مي شد طرح لبها ساپه مژگان كشيديكي چشم ها نرمه گوشها و پرز نرم روي گونه هایش چقدر زيبا و آرام بود نيم خيز شدم و به صدرتش دقيق شدم دلم لرزيد به سرعت بلند شدم ديگر نمي خواستم به صورتش نگاه كنم رو تختي را کنار زدم دست زير اندامش بردم و بي هيچ زحمتي بلندش كردم چقدر سبك بود او را روي تخت انداختم ملافه را رويش كشيديم تلاشم براي نگاه نكردن به صورتش بي فايده بود نگاهش كردم احساس كردم او را مي شناسم عق عقب رفتم روي صندلي راحتی افتادم و ان را به حركت در اوردم به او كه روي تخت آرام و بي صدا خفته بود خيره شدم ديگر ايمان داشتم كه او را مي شناسم او را از سالهاي بسيار دور مي شناسم.

شب تقدير (قسمت پنجم)

غروب چادر سياهش را روي سر

شهر پهن مي كرد . سپيدي روز پاورچين پاورچين از گوشه پرچين روزمركي فرار مي كرد شب دهانش را براي بلعیدن بيداري ها باز کرده بود من هنوز روي صندلي تاب مي خوردم و به صورت او چشم داشتم گذر زمان را حس نمي كردم انگار در خلا بودم در زمان صفر

صدای ضرباتي كه به در اتاقم خورد مرا از جا پراند قلبم به تپش در آمد مي دانستم او زنده است اما دلواپس بودم مي ترسيدم براي دستگيري ام آمده باشند اضطراب اين كه شايد كسي مرا ديده باشد بر جانم نشست تلخي وحشت از اين كه شايد تا حالا مرده باشد روي زبانه دويد دوباره ضرباتي به در خورد ايستادم و صدای منصوره فضاي اتاق را لرزاند

- آقا...

دستگيره در به طرف پايين كشيده شد چشمهاي‌م را بستم تا شاهد باز شدن در نباشم
- آقا اين درم كه بسته اس

دهانم قفل شده بود همه چیز را می شنیدم اما بر جا خشکم زده بود

- چي شد؟

- مثل اينکه خوابن خانوم

صدای مادرم آرامم کرد می خواستم جواب بدهم پاهایم توان حرکت نداشتند به تختم نگاه کردم صدای مادرم را می شنیدم که همانطور که به در می زد صدا می کرد

- بارید خوابی مامان؟

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد جواب دادم

- بله

کسی صدایم را نشنید مادرم گفت

- بهتره بذاریم بخوابه

- چشم خانم

- به بی بی بگو شام رو بعد از بیدار شدن بارید می خوریم

- بله خانم

قدم به طرف در برداشتم صدای پای منصوره که بر روی کف راهرو کشیده می شد اسوده ام کرد پشت در ایستادم و گوشم را به در چسباندم صدای گوینده تلویزیون در گوشم نشست چند دقیقه ای گوش کردم در را باز کردم از لای در بیرون را نگاه کردم در را به سرعت قفل کردم و به آن تکیه دادم نگاهم روی تخت ثابت ماند احساس کردم او مرده بیم و وحشت در سراسر رگهایم جاری شد به سرعت در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم عرق از بین موهایم سر می خورد دستهایم می لرزید و نفسم به شماره افتاد بود. به میان پذیرایی پریدم. مادرم با تعجب نگاهم کرد لبخند زورکی زد و گفتم: سلام

مادرم سر برگرداند پدر خیره خیره نگاهم کرد و به سنگینی جواب سلامم را داد
حوصله کشیدن ناز مادر را نداشتم روی مبل نشستم سیبی برداشتم و در خودم
مچاله شدم مادر که انتظار داشت مثل همیشه به طرفش بروم زیر چشمی نگاهم کرد
سعی کردم لرزش دستهایم را پنهان کنم با تردید پرسید

- خبریه؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و پدرم با کنجکاوی نگاهم کرد مادر تکرار کرد

- خبریه؟

- نه

سیب را با دو دستم چسبیدم و می خواستم خودم را پشت سیب پنهان کنم

- به من نگاه کن ... بارید خان

دلَم داشت می ترکیب ایستادم پدر تلویزیون را خاموش کرد سیب را به شدت فشار
دادم احساس کردم انگشتانم در سیب فرو می رود با صدای ملایمی که به سختی
شینده می شد جواب دادم

- جنازه اش اون بالاست

پدر چشمانش را ریز کرد و نگاهم کرد نگاهم روی لبهای لرزان مادر ثابت ماند بی بی سینی
چای به دست وارد پذیرایی شد

- پسر مگه تو نگفتی لباستو اتو کنم بریخ ونه عمه خانم ادمم اینقدر بی فکر

اینقدر بی مسئولیت یه تار موی این بابات تو سر تو نیست از محسنات مادرت که

دیگر هر چی بگم کم گفتم تو به کی رفتی خدا عالمه بی فکر ، بی...

سینی را روی میز گذاشت میوه ها را جابجا کرد و همانطور ادامه داد

- خانم اومدن می گم بارید خان کجاست؟ می گه نیومد شاخ در اوردم آب سیب از

سر انگشتانم سر می خورد بی بی بشقاب ها را روی میز جابجا کرد صدای مادر از

پشت غرولند های بی بی محو و گنگ به گوشم می خورد

- تو حالت خوبه

بي بي ساکت شد و نگاهم کرد سيب از دستم افتاد بي بي با تعجب نگاهم کرد اشک روي گونه هايم دويد به زحمت گفتم

- اون بالاست

- کي

پدر بلند شد و به طرفم آمد بازويم را چسبيد و پرسيد

- خويي بابا جان

- باور نمي کنيد فکر مي کنيد خل شدم بيابين ببينين

دست پدرم را گرفتم و کشيدم بي بي خشکش زده بود با قدم هاي بلند طول

پذيرايي را طي کردم و پدرم را هم به دنبال خودم کشيدم کنار پله ها ايستادم

دستم شل شده سر به زير انداختم و گفتم

- ببخشيد

پدرم هاج و واج مانده بود به طرف مبل ها برگشتم روي كاناپه دراز کشيدم

بيبي با تشر گفت

- پاشو بيينم

قدرت تکان خوردن نداشتم حس کردم مادرم بالاي سرم نشست انگشتانش را که در بين موهاهيم فرو کرد دلم هري ريخت با مهرباني پرسيد

-خويي مامان؟

به زحمت دهان باز کردم و جواب دادم:

- بله

دستم را کمی عقب کشيدم بي بي به طرف آشپزخانه مي رفت پدرم رو مبل نشست مادرم پرسيد

- يهو چت شد

- چيزي نيست متاسفم

- خيالمون راحت باشه

- بله

- چرا رنگت پریده

قلیم لرزید بی آنکه نگاهش کنم گفتم

- نه

صدای پدر در گوشم نشست

- بارید

چشم بر هم گذاشتم و با تمام توان پلکهایم را بر هم فشردم دیگر توان نشستنم نبود بلند شدم
مادرم پرسید

- کجا؟

نگاهش کردم و به راه افتادم سالانه سالانه از پله ها بالا رفتم سنگینی
نگاه پدر و مادر را روی پشتم احساس می کردم به زحمت پاهایم را بلند می
کردم و خودم را یک پله بالا می کشیدم به آخرین پله که رسیدم سر برگرداندم
و به پایین نگاه کردم مادرم پایین پله ها ایستاده بود و نگاهم می کرد بر
سرعتم افزودم و خودم را داخل اتاق انداختم و در را پشت سرم قفل کردم فضای
تاریک اتاق روی سرم اوار شد. چشمهایم را گشاد کردم چشمانم به سیاهی عادت
می کرد او هنوز هم روی تخت خوابیده بود ترس بودن با او در یک جا سرم را به
دوران آورد احساس کردم تکان خورد در را باز کردم و به سرعت از پله ها
سرازیر شدم مادر و پدر با تعجب نگاهم کردند روبروی پدرم ایستادم و گفتم
- آگه من ادم بکشم شما...

سر به زیر انداختم هیجان جای خودش را به اضطراب داد و با دودلی گفتم

- واسه ام وکیل خوب می گیرین؟

صدای مادر را از پشت سر شنیدم که به حالت خفقان گفت

- بارید

چشمان نگران پدر بر نمی گرفتم با صدای که به ناله می مانست پرسید

- چطوری

سر به زیر انداختم احساس سبکی می کردم دستهایم را در هم گه کردم و گفتم

- تصادف

صدای شکستن استکان ها در گوشم فرو رفت به هوا پریدم بی بی با دست و پای لرزان وسط پذیرایی ایستاده بود گفت

- خدا مرگم بده کی تصادف کردی

منصوره که با شنیدن صدای شکستن استکان ها وارد پذیرایی شده بود به طرف بیبی رفت و گفت

- چي شده حالتون خوبه؟

پدرم گفت

- ببرش بیرون

از تحکم پدر ترسیدم منصوره نگاهش کرد بیبی گفت

- چي شده آقا ؟ حالشون که.....

پدر به مین حرفش دوید و فریاد کشید

- بیرون

نگاهی به مادر انداختم لبهایش به وضوح می لرزید منصوره زیر بازوی بی بی را گرفت و به طرف آشپزخانه به راه افتاد مادرم پرسید

- کجا؟

با صدایی مرتعش گفتم

- کوچه اندیشه خیابون شلوغ بود می خواستم از فرعی بیام که زودتر....

روی مبل نشستم و پدر پرسید:

- فرار کردی کسی هم تو رو دید شلوغ بود؟

با کف دست پیشانی ام را چسبیدم و همانطوریک ه به شقیقه هایم فشار می اوردم جواب دادم

- آوردمش

صای فریاد مادرم مثل صدای بوق قطاری از دوردستها در گوشم پیچید

پدرم با ناباوری گفت

- چه کار کردی؟

- سرم را به پشت مبل تکیه دام و گفتم:
- فکر کنم مرده
- الان کجاست
- تو اتاقم
- روي مبل جابجا شدم و گفتم
- روي تختم
- پدرم مثل فنر از جا پرید و با عصبانیت فریاد کشید
- تو مگه دیوونه شدی؟ بیخود کردی آوردیش
- سر به زیر انداختم مادرم به حمایت از من بلند شد و گفت
- آورده که آورده نمی شه که ولش کنه وسط خیابون
- حرفی می زنی خانم اگه کسی دیده باشه چی؟
- خب ببینه فکر می کنه می بردش بیمارستان
- بغض تلخی بیخ گلویم را چسبیده بود در دلم گفتم ای کاش قدرت و جسارت چینی کاری را داشتتم احساس می کردم مچ دستهایم درد می کند انگار سنگینی دستبند مچ دستهایم را زیر فشار خود له می کرد به مادرم نگاه کردم با صورتی جدی گفت
- اصلا مهم نیست نگران چیزی نباش
- بله بایدم برای شما مهم نباشه خانم اقا زاده اتون زده به یه بیچاره ای و ورش داشتن آوردن خونه می دونی این یعنی چه؟
- نه می دونم و نه می خوام بدونم
- مرده؟
- بند دلم پاره شد نگاهش کردم زانم سنگین شده بود مادرم مرا تکانی داد و گفت:
- جای نگرانی نیست
- پدرم فریاد کشید
- خانم چرا حرف بی ربط می زنی این قتل عمده قتل عمده بگو پسرزدیش اتفاقی بوده چرا نبردیش بیمارستان الان اگه مرده باشه.....

شب تقدیر (قسمت ششم)

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد

- اگر مرده باشد چه جوری باید ببرمش بیمارستان و بگیرم ببخشید ها ما بعد از ظهری با این اقا تصادف کردیم....

به سختی گفتم

- خانومه

پدر تیز نگاهم کرد روی مبل نشست و گفت

- اینم قوزبالاقوز

و فریاد کشید

- اخه من به تو چی بگم؟

مادر با تشر گفت

- خب بسه می خوای همه رو خبر کنی؟

پدرم نگاه خیره اش را به مادر دوخت و گفت:

- اتفاقا قصد دارم این کار هم بکنم

ایستاد و به طرفم آمد آماده بودم هر لحظه دستش را بالا ببرد و روی صورتم

قشبی از بی لیاقتی را بنشانند روبرویم ایستاد و صدایش را پایین آورد و با

مهربانی گفت

- نمی دارم بیش از چند روز تو بازداشت بمونی

نگاهش کردم اشکی که پشت درهای بسته چشمم خانه کرده بود روی گونه هایم دوید در اغوشش فرو رفتم صدای قاطع مادرم در گوشم پیچید

- من اجازه نمی دم

از اغوش پدر بیرون آمدم نمی توانستم بدنم را تحمل کنم روی مبل نشستم پدر گفت

- من از تو اجازه نخواستم

پدرم به طرف تلفن رفت صدای ملتمس مادرم در روجم چنگ انداخت

- می دونی چیکار می کنی ایمانی؟

- دقیقا

- باربد پسر ماست

- منم به همین خاطر می خوام به پلیس زنگ بزنم

- تو نمی تونی

- چرا می تونم الانم همین کار رو می کنم

- من نمی دارم

- عاقل باش خانم

- تو عاقل باش می خوای دستت دستت بچه امون رو بفرستی زندان پای چوبه دار

- خانم چرا تو دل این پسره رو خالی می کنی بالاخره که چی؟ نمی شه که این جنازه بمونه تو اینخونه

بلند شدم کسی متوجه من نبود پاهایم روی زمین کشیده می شد به زحمت از پله

ها بالا رفتم صدای مشاجره پدر و مادر بدنم خسته ام را زیر فشار خود له می

کرد

بهتره به فکر یه راه حل بهتر باشیم

خانم محترم یه خونواده الان نگران ما باید به یه طریقی اونارو از نگرانی بیرون بیاریم

چرا پلیس

در اتاقم را باز کردم و داخل شدم

- استغفرا...!

در را بستم و ادامه صحبت پدرم را نشنیدم کلید برق را زدم اتاق روشن شد .

او هنوز هم انجا بود به آرامی به طرفش رفتم دیگه نمی ترسیدم می دانستم چه

کرده ام و آماده بودم مجازات شوم بالای سرش ایستادم زیبایش دلم را به درد

آورد دست پیش بردم و زخمش را با انگشت لمس کردم چهره در هم کشید به سرعت

دستم را پس کشیدم برق امید در چشمانم درخشید به سرعت از اتاق بیرون رفتم و

از سر پله ها فریاد کشیدم:

- زنده اس... اون زنده اس

به سرعت به اتاق برگشتم . پایین تخت ایستادم و به اندام موزون اما خاك
خورده او خیره شدم دلم آرام شده بود لبخند روی لبهیم نشست به امید در
قلبم

پدرم وارد اتاق شد و با قدمهایی بلند به طرف تخت آمد
- زنده اس؟

سر تکان دادم مادرم پشت سرش وارد اتاق شد در حالیکه به شدت نفس نفس می زد
به طرف تخت آمد با دیدن او بر جا خشکش زد پدرم کنار تخت نشست و دستش را
گرفت

- داغه

کمی انگشتمش را جابجا کرد مادر با قدم هایی سست به طرفش آمد و بالای سرش ایستاد
- بله زنده اس نبضش می زنه

نگاهم کرد چشم به زیر انداختم گفت:

- خانم زنگ بزن دکتر صفاپور بیاد نگو چی شده اصلا بگو اقا حال نداره
مادرم کنار تخت روی زمین نشست پدر گفت

- خانم

با صدای خفه ای گفت

- من نمی توئم

پدرم نگاهم کرد سر تکان دادم و به طرف تلفن رفتم گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم.
بوق...بوق....

به مادر نگاه کردم رنگ پریده بود کنار تخت شسته بود پدرم شانه هایش را ماساژ می داد.
= بله

- سلام خانم ایمانی هستم دکتر تشریف دارن؟

- حالتون چگونه خانواده خوب هستن؟

- به مرحمت شما سلام دارن

- مامان خوب هستن

نيم نگاهي به مادرم انداختم سرش را روي تخت گذاشته بود شانه هایش مي لرزيد جواب دادم

- بله

- خب خدا را شکر

- دکتر هستن؟

- بله بله گوشي... خدا بد نده کسي حال نداره؟

- مي شه لطفا صداشون کنيد

- بله بله الان

پدر نگاهم کرد دهني گوشي را گرفتم و گفتم:

- الان مي آد.

- بله؟

- سلان آقاي دکتر ايماني هستم

- سلام باريد جان گل چطوري؟

- خوبم، ممنون شما خوبين؟

- الحمدالله خدا بد نده خبريه ؟ يادي از ما کردين؟

- بابا گفتن يه نوک پا تشریف بيارين اينجا

- خدا بد نده؟

- تشریف که مي آرين

- الساعه خدمت مي رسم

- منتظریم خدا حافظ

گوشي را قطع کردم پدرم زیر بازوي مادر را چسبيد و گفت

- پاشو بریم بيرون

و خطاب به من پرسيد:

- مي آد؟

گفت همین الان راه مي افته

خب خانم دکترم که داره مي اد
 مادرم بازویش را از بين انگشتان پدر بیرون کشید و گفت
 - مي خوام همین جا باشم
 - بهتره بریم بیرون دکتر که اومد بر میگردیم
 - نه من همین جا مي نشینم
 - اخه
 با صدای فریاد بی بی همه سرها به طرف در چرخید:
 - وای خاک به سرم این کیه اومده اینجا مرده؟
 هاج و واج مانده بودیم بی بی گریه کنان وارد اتاق شد
 - وای وای بدبخت شدیم پسر چرا حواستو جمع نکردی من می گم کی تصادف کرده
 چیک از کسی در نمی آید نگاه کن زدی دختر مثل دسته گل مردم رو پرپر کردی
 کنار مادرم نشست و ادامه داد:
 - خانم دیدی چه خاکی به سرمون شده آگه اقا رو ببرن زندان
 و رو به من کرد و ادامه داد:
 - چرا اینو آوردی اینجا می بردیش بهشت زهرا دیگه
 مادرم به گریه افتاد پدر با تحکم گفت
 - بسه دیگه بیبی خانم ایشون زنده ان الانم دکتر صفاپور می اد ویزیتش می
 کنه بجای این حرفها پاشو خانم رو ببر بیرون اصلا شما اینجا چه کار می کنید
 بی بی جابجا شد و گفت
 - دلم شور افتاد با اون سر و صدایی که شما راه انداخته بودید
 لحظه ای سکوت کرد و بعد با بغض ادامه داد:
 - نتونستم طاقب بیارم
 روی صندلی نشستم و ان را به حرکت در اوردم پدرم شروع کرد در طول اتاق قدم
 زدن. مارم گریه می کرد و بیبی قربان صدقه اش می رفت دسته صندلی را محکم

چسبیده بودم صدای گریه آرام مادر مثل لالایی می مانست آرامشی غریبی داشتم چیزی در درونم فریاد می کشید اگر قرار است محاکمه شوم بهتر است خونسردی ام را حفظ کنم چشم بر هم گذاشتم صدای پای پدرم که روی اتاق کشیده می شد روی مغزم سوهان می کشید پرسیدم

- کی به پلیس زنگ می زنی؟

صدای گریه مادرم قطع شد صدای را تاب دادم از کسی صدایی در نیامد دوباره به سخن امدم.:

- خودمون بعد از رفتن دکتر می ریم پیش پلیس؟

صدای پای مادرم را شنیدم چشم باز کردم به سرعت از اتاق خارج شد بی بی هم

به دنبالش بیرون رفت صدای هق هق گریه اش در اتاقم پیچید. سر برگرداندم

آسمان شب پشت پرده این پنجره تا دوردستها ادامه داشت لبخند کمزنگی روی

لبهایم نشست من دیگر نمی ترسیدم

با شنیدن صدای ناله ای به سرعت از جا پریدم و به طرف تخت هجوم بردم در کنار تخت زانو زدم پدر بالای سرم ایستاد و پرسید

- به هوش اومدی؟

- نمی دانم.

خم شد و دستش را گرفت

- چقدر داغه

جرات نداشتم دستش را بگیرم پدرم نگاهی به ساعتش انداخت:

- دکتر کجا موند

روی زمین نشستم دستم را به لبه تخت حایل کردم و سرم را به دستم تکیه دادم و گفتم:

- می آد

پدرم شروع کرد به قدم زدن زمان به کندي برآیم می گذشت سکوت سرد اتاق را

صدای گام های پدرم که احساس می کردم به شدت خسته و مضطرب است می شکست

صدای بوق اتومبیل دکتر که از آن سوی حیاط بلند شد از جا پریدم پدر به سرعت

از اتاق بیرون رفت تا از دکتر استقبال کند پرده را کنار زد اتومبیل دکتر

پشت اتومبیل متوقف شد در باز کردم و روی ایوان رفتم رنگم پریده بود
نرده را چسبیدم و به جلو خم شدم دکتر پیاده شد.
شب تقدیر (قسمت هفتم)

مادرم به طرفش رفت . دکتر برایم دست تکان داد به داخل برگشتم روی صندلی افتادم و با
حرکتی عصبی ان را به حرکت در آوردم
صدای پایشان را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند دسته های صندلی را محکم
چسبیدم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بر هم گذاشتم دکتر با حالتی عصبی
پرسید:

- کجاست؟

چشم باز کردم زبانم برای گفتن سلام سنگین شده بود دکتر هم توجه ای به من
نکرد و من از این بابت خرسند شدم کنار تخت رفت و ملحفه را کنار زد نبضش را
گرفت و گفت

- بگین یه لگن اب ولرم بیارن بالا

کیفش را باز کرد و گوشی اش را به گوش گذاشت و به پدرم گفت:

اگه می شه او نظرف تر وایستین

بی بی به سرعت از اتاق خارج شد پدر به کنار مادر رفت و بازویش را چسبید
دکتر شروع کرد به معاینه کردن او دکتر به سرعت حرکت می کرد نمی توانستم
بینم چه می کند امپولی به او زد منصوره لگن به دست وارد اتاق شد و سلام
کرد هیچکس جواب سلامش را نداد لگن را کنار تخت گذاشت و همانجا ایستاد با
چشمان دریده به او خیره شده بود

دکتر گفت:

- کنار وایستید

پدرم با تحکم گفت:

- بیرون

بي بي هن و هن کنان وارد اتاق شد دکتري گفت

- اينجا رو خلوت کنيد

پدر بازوي مادر را کشيد و گفت:

- بهتره شما بريد پايين

- نه

رو به بي بي کرد و گفت

- خانم را بريد پايين

مادرم با لحن ملتمسي گفت

- نه

پدرم با قاطعيتي عصبي گفت

- همه تون بيرون منصوره....

منصوره زير بازوي مادر را چسبید مادرم مطيع و آرام به طرف در خروجي به راه افتاد صدای بسته شدن در مثل اوار روی سرم خراب شد

پدرم با نگراني پرسيد

- خوب مي شه؟

- بايد ببريمش بيمارستان شايد ضربه مغزي شده باشه بايد حتما از سرش عکس بنديم

پدرم به آرامي پرسيد

- نمي شه يك كاري كنيم كه به بيمارستان نكشه

دکتر با عصبانيت نگاهش کرد و گفت

- از شما انتظار نداشتم

گفتم:

- من مي برمش خودم هر جا كه لازم باشه مي برمش

دکتر با عصبانيت نگاهم کرد

- تو اينجا يي؟

از روی صندلي بلند شدم و به طرف دکتر رفتم

- ديگه برايڻ مهم نڀست چه اتفاقي مي افته
- بالاي سرش اڀستادم و پرسڀدم
- چطوره؟
- نمي تونم نظر قطعي بدم باڀد بڀرڀمش بڀمارستان شاڀد تا الن ڀير شده باشه
- سر به زير انداختم و گفتم:
- تقصير من نبود
- ڀکتر خم شد و همانطور که با پنبه زخم پڀشاني اش را تمڀز مي کرد گفتم
- ما الان ڀنبال مقصر نمي گڀڀم
- پهويي جلوي ماشين سبز شد اصلا نفهمڀدم چطور شد. تا به خودم بڀام خورده بود به ماشين
- شاڀدم تو با ماشين بهش خوردي
- شاڀد اڀن درست تر باشه
- پڀر به مڀان حرف ما ڀوڀد و گفتم
- ما اڀنجا ڀنبال مقصر نمي گڀڀم بهتره به فکر راه حل باشڀم
- ڀکتر قد راست کرد و گفتم
- تنها راه حل بڀمارستانه
- لب به ڀندان گزڀدم و گفتم
- من اماده ام
- ڀکتر ڀستي به شانه ام کوڀڀد و گفتم
- تلفن که تو اتاقت هست؟
- بله رو مڀزه
- به طرف تلفن رفت و گفتم:
- از وقتي اورڀڀش خونه هيچ علائمي ڀاشته يا نه
- متوجه نمي شم
- حرکتي ناله اي از اڀن ڀست

- بله

پدرم اضافه کرد

- پیش پای شما بود که ناله کرد

- بعد از ظهریم دستم رو به فشار کوچولو داد

دکتر گوشي را برداشت و مشغول گرفتن شماره اي شد و گفت:

- خب جاي امیدواري هست

نگاهي به او انداختم حالا که صورتش تمیز شده بود زیبایییش بیشتر نمایان بود

- الو مي خوام با دکتر صابري صحبت کنم

نگاهي به من کرد و گفت

- آماده شو بریم

سر تکان دادم و گفتم:

- آماده ام وسایلم رو مي گم مي بندن بعدا برام مي یارن

- مگه ما داریم مي ریم سفر

- براي باز....

میان حرفم دوید و گفت

- مي ریم بیمارستان... الو سلام دکتر..خوبي...قربانت يه مريض اورژانسي دارم بله از دوستانه...براي عكس و سي تي اسکن ...از پله افتاده...دکتر معطل نشيم ها...قربونت...مي بينمت.

گوشي را قطع کرد دستهایش را به هم مالید و گفت:

- خب آماده اي بریم؟

پدرم هاج و واج مانده بود دکتر بي توجه به حال پدر رو به من گفت

- بغلش کن ببرش پايين توي ماشين من

پدرم گفت:

- دکتر....

دکتر دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت

- احتیاجی نیست مسئله رو بزرگش کنیم حای نگرانی خاصی نیست در ضمن می شه بی سرو صدا حلش کرد

قدرشناسی در نگاه پدر موج می زد او را از روی تخت بلند کردم و از پله

پایین بردم دکتر هم از پشت سرم آمد در اتومبیل را باز کرد پدرم مادرم وارد

حیاط شدند او را بر روی صندلی عقب گذاشتم ناله ای کرد. پدرم کتتش را بر روی

بازو جاجا کرد و گفت

- بهتره زودتر بریم

دکتر با خونسردی گفت

- شما نه ما هستیم

- منم می ام

- به نظر من نیابین بهتره باربد خان هستن

- ولی

- بهتره به حرف من گوش کنین آقای ایمانی

و رو به من ادامه داد

- سوار شو بریم

نگاهی به پدر انداختم با اشاره سر حرف دکتر را تایید کرد به طرف اتومبیل رفتم پدرم صدایم کرد و گفت

- پول....

به طرفش رفتم دو دسته اسکناس در جیبم فرو کرد و گفت

- اگه بازم احتیاج شد بهم زنگ بزن

- چشم

به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم پیرابا در را برایمان باز کرد دکتر بر

روی پدال گاز فشار آورد و اتومبیل از جا کنده شد پیرابا کنار در ایستاده

بود از مقابلش که می گذشتیم طوری نگاهم کرد که انگار برای آخرین بار است

که مرا می بیند

اتومبیل تکانی خورد و از در خارج شدیم به عقب برگشتم تا مطمئن شوم نیفتاده

= نگرانی

سر به زیر انداختم و جواب دادم

- خودم رو مسئول می دانم

- جای تعجب

به تندی نگاهش کردم بی توجه به نگاه من ادامه داد

- همیشه فکر می کردم تو خیلی خجالتی از این حرفایی می زنی به یه بابایی

بعد پیاده می شی می ذاریش تو ماشینت می آرایش خونه. اونم جلوی چشم همه تا

شبم جیکت در نمی اد. من که نمی تونستم راستش اصلا برام باور کردنی نیست می

دونی اگه به من می گفتند پسر آقای ایمانی رئیس شرکت ساختمانی نور زده به

یه نفر من چی می گفتم؟ سر برگداندم و از پنجره بیرون چشم دوختم دکتر ادامه

داد:

- می گفتم، حتما بعدشم پیاده شده و بالای سر اون بیچاره نشسته و گریه کرده تا پلیس برسه

پوزخندی زدم و گفتم:

- پس شما ادم شناس خوبی نیستین

- اتفاقا برعکس فقط در مورد تو باید بگم که ادم مرموزی هستی از اون دسته که شخصیت اصلیشون رو پشت یه نقاب اهنی پنهان می کنن

- اینکه خیلی وحشتناکه

- ولی من اینطور فکر نمی کنم حداقل مزیتش اینه که برای دیگران یه شخصیت ثابت داری و برای خودت هزار و یک شخصیت متغیر

- و اگر این هزار و یک شخصیت برای دیگران باشه؟

- از تو بعیده نه مطمئنم که از تو بعیده

- شما که گفتین از من انتظار عکس العمل های مختلف رو دارین

- نه در هر زمينه اي به هر حال من نگفتن تو ماورا الطبيعي هستي تو استعداد خارق العاده اي داري تو فقط ترفند هاي زيادي بلندي كه به موقع ازشون استفاده مي كني

به عقب برگشتم نگاهی به او انداختم و به آرامي گفتم:

- كه اي كاش بلد نبودم

دكتر با لحن دلسوزانه اي گفت

- اون حالش خوبه، فردا صبح مي توني برسونيش در خونه اشون به دكتر نگاه كردم پوزخندي زدم و گفتم:

- بعد هم برم و خودم رو به كلانتري معرفي كنم

- بهتره اميدوار باشي

سر برگرداندم و از پنجره به بيرون خيره شدم سكوت سردي فضا را تسخير کرده بود احساس خفقان مي كردم دلم مي خواست سرم را از پنجره بيرون بياورم و ريه هايم را پر از زندگي كنم

خانه ها مغازه ها و ادم ها به سرعت از مقابل چشمم مي گريختند و من با خود مي انديشيدم دكتر چقدر براي رسيدن عجله دارد و مي دانستم دلم مي خواهد تمام راه را تا بيمارستان پياده بروم. صدای بوق مرا به خود آورد زنجير افتاد اتومبيل وارد بيمارستان شد دكتر گفت

- از پله ها افتاده اصلا تو سعي كن زياد حرف نزني

لبخندي زد و گفت

- البته مطمئنم كه اگه تنهام باشي مي توني گليمت رو از اب بيرون بكشي

مقابل در ساختمان توقف كرد نگاهش كردم اضطراب در جانم نشسته بود دستهايم مي لرزيد عرق سردي روي پيشاني ام مي دويد دلهره بيخ گلويم بود و دهانم خشك شده بود دكتر دستي به شانه ام كوبيد و گفت

- زود باش

نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:

- آقای ایمانی

در را باز کرد و پیاده شد بر جا خشکم زده بود چند ضربه به شیشه زد به خودم جرات دادم و پیاده شدم تا خودم را جمع جور کنم او را روی برانکارد گذاشتند و بردند من سلانه سلانه وارد بیمارستان شدم دیگر توان نداشتم روی یک نیمکت افتادم و به انتهای راهرو جایی که او را وارد اتاق رادیولوژی کردند چشم دوختم.

شب تقدیر (قسمت هشتم)

به ساعت نگاه کردم نزدیک

به چهل دقیقه بود که روی این نیمکت نشسته بودم سر بلند کردم دکتر لبخند به لب از انتهای راهرو می آمد ایستادم قلبم به شدت می تپید چند قدمی به طرف دکتر رفتم یک علامت سوال بزرگ در چشمانم نشسته بود پرسیدم
- خب؟

- گفتم که جای نگرانی نیست عکسهای چیزی نشون نمی ده
نفسی به راحتی کشیدم.

- می تونیم ببریمش ؟

- البته ولی دکتر فکر میکنه نه اگه اینجا باشه بهتره
- ضرورت داره ؟

- نه دکتر اینطور تمایل داره اگه بخوای می بریمش

- ترجیح می دم با خودم ببرمش

نگاهی به دکتر انداختم و گفتم:

- البته اگر شما صلاح بدونید.

- از نظر من مانعی نداره حالش که بهتره آزمایش ها و عکس هاشم که سالمه

نگاهم کرد و گفت:

- چرا خودت نمي ري بينيش اون وقت تصميم گرفتن راحت تره

با هيجان پرسيدم:

- مگه به هوش امده؟

- اره ولي هنوز گيجه.

لبخند روي لب هايم نشست دلم مي خواست دكتر را در اوش بگيرم

دكتر دستي به شانه ام كوييد و گفت

- اتاق 28 اخر همين راهرو

حس قدرداني در نگاهم موج مي زد به راه افتادم چند قدمي بيشتتر نرفته بودم

كه ايستادم به طرف دكتر كه با تعجب نگاهم مي كرد برگشتم دستش را گرفتم و

گفتم:

- متشكرم دكتر اين لطف شما رو هيچ وقت فراموش نمي كنم

لبخندي زد و گفت

- وظيفه امه من دكتر خانوادگي شما هستم پس بايد بتونم هر نوع مشكل پزشكيتون رو حل كنم

- به هر حال من بهتون مديونم

- برو پسر برو بينش

- چشم

به راه افتادم اما دوباره ايستادم وبه طرف دكتر برگشتم

ديگه چي شده؟

دست در جيب فرو بردم دو بسته اسكناسي را كه پدرم داده بود بيرون اوردم و به طرف دكتر گرفتم و گفتم:

- مي شه لطفا مخارج بيمارستان رو بدين تا ديگه كاري نداشته باشيم

خنديد و گفت

- البته

- ممنون

- برو دیگه

خندیدم و به راه افتادم اما برای سومین بار ایستادم و به طرف دکتر برگشتم دکتر خندید و سر تکان داد پرسیدم:

- نگفت اسمش چیه؟

- گفتم که هنوز گیجه تا فردا صبح حتما کاملا خوب شده و می تونه به راحتی حرف بزنه برو بارید خان دیر شد تو خونه نگران.

خندیدم و به راه افتادم صدای پیام روی سنگفرش راهرو در فضا می پیچید و سکوت را در هم می ریخت قلبم به شدت می تپید اما دلم آرام بود به سر در اتاق ها نگاه می کردم و پیش می رفتم بیست ، بیست و یک ... بیست و چهار ، بیست و پنج بیست و هفت و بیست و ایستادم. نفس عمیقی کشیدم یک بار دیگر به سر در اتاق نگاه کردم بیست و هشت. دستی به پیشانی ام کشیدم و وارد اتاق شدم یک اتاق چهار تخته کنار هر تخت یک نفر نشسته بود با قدم هایی لرزان به آخر اتاق رفتم به آرامی خوابیده بود کنار تخت ایستادم سرم به دستش وصل بود با انگشت پشت دستش را نوازش کردم پوستنرمش مثل حریر افتاب بود دلم را لرزاند چشم باز کرد به سرعت دستم را عقب کشیدم کمی نگاهم کر و چشم بست کسی از پشت سرم گفت

- بهش امپول خواب زدن

سرم برگرداندم همراه بیمار بغلی بود یک زن میانسال چادرش را محکم به خود پیچیده بود و لبخند می زد. برگشتم. صدایش را شنیدم که پرسید:

- زننه؟

رنگم پرید احساس کردم بخار از سرم بلند شد صندلی را پیش کشیدم و روی آن نشستم از پنجره کنار تختش به بیرون نگاه کردم آسمان سیاه شب پاهایش را روی گردن زمین گذاشته بود به صورت او چشم دوتم سایه مژگان بلندش روی گونه هایش را نقاشی کرده بود چشمهایم را ریز کردم و دوباره به آسمان چشم دوختم در دل

گفتم ستاره ها جلوتر از سیاهی و ایستادن لبخند روی لبم نشست دستي را روی
شانه ام احساس کردم از جا پریدم دکتر با خنده گفت

- نترس منم

لبخندي از روی استیصال زدم و گفتم:

- معذرت مي خوام.

دکتر نگاهی به او انداخت و گفت:

- خب بریم

- به نظر شما بریم

- دودلي

نگاهش کردم خم شد و نبضش را گرفت و گفت

- بهش آرام بخش زدن ولي اگه تو مي گي بمونه بمونه

قد راست کردم نگاهی به تخت انداختم و گفت:

- نه بریم خونه بهتره بهتر مي تونم ازش مراقبت کنم

- پس برو بگو پرستار بياد سرمش رو در بياره

- به راه افتادم دکتر صدایم کرد و گفت

- بارید خان يه ویلچر بيار

سر تکان دادم و بهراه افتادم به طرف اطلاعات رفتم

-سلام خانم خسته نباشید

-سلام امرتون

-لطفا بیاین سرم مریض مارو بکشین

- تمون شده؟

- بله

رو به دختری که چای می خورد کرد و گفت

- خانم رضایی به کار اقا رسیدگی کنید

- بفرماييد بریم
- اتاق بیست و هشت
- و رو به خانم اولي ادامه دادم
- یه ویلچر می خوام
- واسه چی؟
- واسه بردن مریضم
- کجا
- خونه
- الان چه وقت خونه رفتنه؟
- مریض من مرخصه
- با عصبانیت گفت:
- این وقت شب.
- دکتر به یاریم شتافت و گفت
- بله خانم مریض دکتر صابریه پیچ کنید از خودشون بپرسید.
- من نمی تونم کمکی کنم
- دکتر با عصبانیت گفت
- اصلا مهم نیست من دکتر صفاپور هستم دکتر صابری رو پیچک نید
- و رو به من ادامه داد
- یه ویلچر ببر خانم رو ببر تو ماشین تا من پیام
- مطیعانه یک ویلچر از راهرو برداشتم و راه افتادم سر پرستار با عصبانیت گفت
- کجا اقا
- دکتر صفاپور با قاطعیت گفت
- دکتر صابری رو پیچ کنید
- و خطاب به من ادامه داد

- برو بېرش تو ماشين
به راه افتادم صداي پرستار در فضاي بیمارستان طنين انداخت
- دکتري صابري به اطلاعات
وارد اتاق شدم پرستار بالاي سرش ايستاده بود ويلچر را کنار تخت گذاشتم
- حالش چطوره
پرستار ملحفه را کنار زد و گفت:
- اگه مرخصه پس خوبه
به پرستار نگاه کردم و گفت:
- آماده اس
- خب
- مي تونيد بريدش
- بله
ايستاده بودم پرستار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- مي تونيد بذاريدش رو ويلچر
هاج و واج نگاهش کردم چشمهايش را ريز کرد و گفت
- انتظار نداريد که من بلندش کنم
- بله؟
لبخند پر تمسخری بر لب راند و گفت
- بله
دست و پايم را گم کرده بودم با دستپاچگي جواب دادم
- نخير يعني... بله... يعني....
دکتري به دادم رسيد
- آماده اي؟
نگاهش کردم مرد نسبتا ميانسالي با موهاي جوگندمي پشت سرش مي آمد.

- سلام.

دکتر گفت:

- اقاي ایماني پسر اقاي ایماني بزرگ معرف حضور که هستن

دست پیش بردم دکتر صفاپور ادامه داد:

- دکتر جان شما خودت بگو حال خواهرش خوبه.

و تیز نگاهم کرد سر به زیر انداختم دکتر صابري به حرف امد و گفت:

- جاي هيچ نگراني نيست ولي اگه مي موند بهتر بود

سر بلند کردم و جواب دادم

- اگه اجازه بدین بیرمش فکر مي کنم تو خونه بهتر مي تونیم ازش مراقبت کنیم

- البته مانعي نداره فقط اگه تهوع سرگیجه ضعف و هر چیزی گه به نظرتون مشکوک اومد داشت
زود برسونیدش بیمارستان

سر تکان دادم و گفتم

- بله حتما

دکتر صفاپور دستي به پشتم زد و گفت

- بذارش روي ويلچر

از روي تخت بلندش کردم براي ايك لحظه صورتم به صورتش نزديك شد چشم چرخاندم

و او را به آرامي روي ويلچر گذاشتم دست دکتر را فشردم و به راه افتادم از

مقابل سرپرستار که مي گذشتم چنان با غضب نگاهم مي کرد که جرات سر بلند کردن

نداشتم

دکتر در عقب را برآیم باز کرد او را در اغوش کشیدم و روي صندلي نشاندم دکتر صابري گفت

- بشين پهلووش سرش را بالا نکه دار

نگاهي به دکتر صفاپور انداختم با سر اشاره کرد روي صندلي بنشینم از دکتر

تشکر و خداحافظي کردم و سوار شدم دستش را در دست فشردم داغ و پرحرارت بود

و گرمای ان از کف دستم به تمام وجودم سرايت کرد هر نفس هایش را احساس کردم

چشم بر هم فشردم و سر برگداندم خدا خدا مي کردم دکتر زودتر سوار شود و راه

بیفتیم اینطور که در کنارش نشسته بودم بیشتر احساس گناه می کردم با هود
انیشیدم خانواده او الا چقدر دلواپسند و خودش بی انکه بداند در اغوش من
است و مسول تمام این مسایل من هستم دکتر سوار شد ایینه را تنظیم کرد
داروها را نشانم داد و گفت

- دستوراش روشه

و آنها را روی صندلی گذاشت استارت زد اتومبیل روشن شد برای دکتر صابری بوق زد و راه افتاد
پرسید

- چگونه ؟

- خوابه

- تا فردا صبح خواب خوابه شانس آوردی واقعا به خیر گذشت

چسب روی دستش را با انگشت نوازش کردم و جواب دادم:

- بله هم من و هم این بنده خدا

دکتر از ایینه نگاهمان کرد خجالت می کشیدم نگاهش کنم گفت

- چقدرم نازه مثل یه بچه کوچولوی خوشگل خوابیده

عرق روی پیشانی ام دوید احساس کردم توی دلم خالی شد دستم را پس کشیدم و

دست دیگرم که دور کمرش حلقه شده بود بی اختیار شل شد. از پنجره به بیرون

خیره شدم. دکتر با خنده ادامه داد :

- کجا بهش زدی منم برم همونجا.

لب به دندان گزیدم تا صدایم در نیاید دکتر که متوجه حالم شده بود به قهقهه افتاد و گفت:

- این شخصیت چند صدمته؟

به قهقهه خندید و روی پدال گاز فشار آورد چشم بر هم گذاشتم. تا گذر زمان را حس نکنم.

- خوابیدی؟

چشم باز کردم و جواب دادم

- خسته ام.

- وقتی رسیدیم باید استراحت مطلق داشته باشی

با گوشه چشم به او نگاه کردم و گفتم:

- باید مراقبش باشم.

- مراقب چي؟ اون که خوابه

- اگه بيدار شد

- بيدار نمي شه حداقل تا فردا بح مطمئنا بيدار نمي شه

دوباره چشم بستم و گفتم:

- به هر ترتيب بايد مراقبش باشم

شب تقدير (قسمت نهم)

پشت در که رسيديم بوق زد روي

صندلي جابجا شدم پيرابا در را به رويمان باز کرد وارد حياط شديم پدر و

مادرم از در ساختمان بيرون آمدند اتومبيل توقف کرد به سرعت پياده شدم و او

را در آغوش کشيدم پدرم به طرفمان آمد با نگراني پرسيد:

- چي شد؟

به طرف بالا به راه افتادم دکتر جواب داد:

- خدا را شکر به خير گذشت

مادرم صدايم زد:

- باربد کجا؟

او را روي دستم جابجا کردم و گفتم:

- تو اتاقم نياز به استراحت داره

- دکتر بفرماييد تو

در اتاقم را باز کردم و وارد شدم او را روي تخت گذاشتمم و پتو به رويش کشيدم چند ضربه به در اتاق خورد گفتم:

- در بازه

دکتر وارد اتاقم شد روي صندلي افتادم پدر و مادرم هم وارد اتاق شدند

دکتر بالاي سرش ايستاد

- خب فکر مي کنم من تا فردا ديگه اينجا کاري نداشته باشم
- با نگراني پرسيدم:
- مي خواهيد بريد؟
- ديگه احتياجي به من نيست
- اگه جالش يهويي بد شد؟
- تو چقدر دلواپسي مگه نديدي دکتر صابري گفت: مسئله نگران کننده اي نيست اگر خداي ناکرده اتفاقي افتاد بهم تلفن بزنين
- پدرم داروها را روي ميز گذاشت و گفت:
- دير وقته دکتر بهتره نريد
- نه بايد برم شما که خواهر بنده رو مي شناسيد
- مادرم با نگراني گفت
- حق با باربده دکتر بهتره بمونيد
- خانم ايماني نگران چيزي نباشيد
- به طرفم امد و گفت
- بهتره فکر اين اقا پسر باشيد
- و رو به من اضافه کرد :
- بر و استراحت کن
- سرم را به پشتي صندلي تکیه دادم و گفتم:
- ترجيح مي دم اينجا باشم
- اما من صلاح نمي دونم تو فشار زيادي رو تحمل کردي نياز به استراحت داري
- نمي تونم دکتر
- بهت يه آرام بخش بزوم؟
- روي صندلي صاف نشستم و گفتم:
- نه لزومي نداره
- اما نظر من چيز ديگه ايه مگر اين که خودت راضي بشي و براي استراحت بري

مادرم به طرفم آمد و گفت

- بارید لجبازی نکن نگرانم نباش ما خودمون مراقبشیم

به شدت خسته و کوفته بودم به زحمت چشمانم را باز نگه داشتم.

دکتر دستی به شانه ام کوبید گفت

- بلند شو مرد باید برای فردا آماده باشی

مادرم دستم را گرفت و گفت

- برو تو اتاق مهمونا

به سختی از جایم بلند شدم نگاهی به او انداختم صورتش در سایه باند سفید

روی سرش رنگ پریده تر به نظر می رسید نگاه ملتسمم را به مادر دوختم لبخندی

زد و گفت:

- برو مامان

سر به زیر انداختم و سلانه سلانه از اتاق خارج شدم تلو تلو خوران خودم را

به اتاق مهمان ها رساندم روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم خواب در چشمانم

نشسته بود به ساعت نگاه کردم نزدیک دو بود چشم بر هم گذاشتم تمام حوادث

بعد از ظهر در ذهنم جان می گرفت در حالی که صحنه تصادف و حوادث بعد از آن

مدام در ذهنم ورق می خورد به خواب رفتم.

چشم باز کردم به بدنم کش و قوسی دادم و روی تخت نشستم با تعجب به اطرافم نگاه کردم و

از خودم پرسیدم من اینجا چه کار می کنم؟

به ذهنم فشار آوردم ناگهان همه چیز در ذهنم زنده شد نگاهی به ساعت انداختم

نزدیک به ده بود به سرعت از تخت پایین پرسیدم و از اتاق بیرون رفتم با

قدمهایی بلند خود را به اتاقم رساندم. چند لحظه ایستادم تا نفسم بالا

بیاید چشم بر هم گذاشتم و دستگیره را به طرف پایین کشیدم در به آرامی باز

شد سرها به طرف من چرخید

- سلام

همه با ناراحتی جواب سلامم را دادند دلم هری ریخت با قدمهایی لرزان وارد اتاق شدم مادرم به طرفم آمد و گفت

- برو پایین صبحونه آماده اس

- حالش چطور است

پدرم با عصبانیت گفت:

- می خواهی چطور باشه؟

بخار از سرم بلند شد نگاه ملتسمم را ه دکتر دوختم به پدرم تشر زد

- مسئله رو بزرگش نکنید

قدمی به طرف جلو برداشتم مادر دستم را گرفت و گفت

- برو صبحونه ات رو بخور

بی توجه به او دستم را بیرون کشیدم و به طرف تخت رفتم او در خواب نازی فرو رفته بود با صدایی لرزان پرسیدم

- بیدار نشد؟

دکتر دستم را گرفت و همانطور که مرا به طرف بیرون می کشید گفت

- چرا ولی دوباره خوابید

به عقب برگشتم و گفتم

- آگه حال نداره ببریمش بیمارستان

پدرم با عصبانیت گفت:

- آگه اینقدر نگرانشی بهتر بود اول حواستو جمع می کردی که این اتفاق نیفته

سر به زیر انداختم دکتر گفت:

- حالا وقت این حرفا نیست دنبال چاره باشید

- چه چاره ای افا؟ این...

گیج شده بودم دکتر به میان حرف پدرم دوید و گفت

- اینجا نه بهتره بریم پایین و یه راهی پیدا کنیم

پدرم با عصبانیت به راه افتاد و از مقابل ما گذشت به دکتر خیره شدم و پرسیدم :

- اینجا چه خبره؟

دستم را کشید و گفت:

- الان می ریم پایین می فهمی

مادرم هم به راه افتاد تلو تلو خوران از پله ها پایین رفتم روی مبل افتادم

مادرم به طرف اشپزخانه رفت دکتر در کنارم نشست پدرم روبرویم نشست بود و

با دو دست سرش را محکم گرفته بود به دکتر نگاه کردم با علامت دست گفت ساکت

باشم

سکوت به شدت ازار دهنده و تلخ بود احساس خفقان می کردم انگار منگنه ام می

کنند مادرم همراه منصوره وارد پذیرایی شد منصوره سینی صبحانه ام را روی

میز گذاشت با بی حوصلگی گفتم

- نمی خورم ببرش

مادر با مهربانی گفت

- یک دو لقمه بخور دیشبم که چیزی نخوردی

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم

- میل ندارم

مادرم به منصوره اشاره کرد و او راه طبقه دوم را در پیش گرفت صاف نشستم و از مادرم

پرسیدم

- کجا می ره؟

- پیش اون

سر به زیر انداخت و گفت

- یعنی پیش اون خام که مراقبتش باشه

نگاهی به سینی انداختم احساس کردم همین الان است که بالا بیاورم دوباره به مبل تکیه دام

دکتر گفت:

- میل ندارم بهتره شروع کنیم.

دکتر خم شد لیوان اب پرتقال را برداشت به طرفم گرفت و گفت:

- اول صبحونه تو باید تقویت بشی

مادر نگاه ملتمسش را به من دوخته بود با بی میلی لیوان را گرفتم و به دهان نزدیک کردم پدرم با کنایه گفت:

- بعله باید تقویت بشی بیشتر از این کارا بکنی

آب پرتقال بیخ گلویم پرید و به سرفه افتادم دکتر چند ضربه به پشتم زد.

مادرم با عصبانیت گفت:

- حالا اتفاقیه که افتاده مگر چی شده روزی هزار نفر تو دنیا تصادف می کنن طرف رو می کشن کسی ککشم نمی گزه اون وقت شما

اشکم را با پشت دست پاک کردم چند نفس عمیق کشیدم و به مبل تکیه دادم هنوز هم تک سرفه می کردم دکتر لیوان را به طرفم گرفت و گفت:

- تمومش کن

- میل ندارم

- تمومش کن

به احبار لیوان را گرفتم و آن را سر کشیدم دکتر لبخندی زد و گفت:

- اینجوری بهتره

لیوان را روی میز گذاشتم هر لحظه منتظر بودم به حرف بیایند اما سکوت تلخ همچنان ادامه داشت به مادرم نگاه کردم نگاه از من دزدید . صورت نگرانش در خود مچاله شده بود به پدر چشم دوختم سرش را با دو دست چسبیده بود و به زمین خیره شده بود نگاهم به صورت دکتر خزید لبخندی تصنعی زد و سر برگرداند بلند شدم و گفتم:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره دیوونه شدم

پدر سر بلند کرد اما پیش از آن که دهان باز کند دکتر گفت:

- آقای ایمانی خواهش می کنم من برایش توضیح می دم.

پدر به مبل تکیه داد و چشم بر هم گذاشت مادرم با گریه از پذیرایی خارج شد . نگاهم به دنبال مادر کشیده شد دکتر گفت

- بشین

نگاهش کردم دوباره گفت

- بشین

شب تقدیر (قسمت دهم)

مطیعانه روی مبل نشستم دکتر شروع کرد به گفتن راستش بارید خان یه اتفاق

بدی افتاده اون خانمی که بالا خوابیده به خاطر ضربه ای که به سرش خورده ...

چشم بستم نفسم را در سینه حبس کردم صدای دکتر در مغزم اگو می شد.

- حافظه اش رو از دست داده چیزی از گذشته اش به خاطر نمی اره.

صدایم انگار از ته چاه بیرون می امد پرسیدم:

- حالا باید چکار کرد؟

پدرم پوزخندی زد و گفت

- این آینه که جنابعالی پختین از ما می پرسه چیکار کنیم؟

دکتر با خونسردی گفت

- این مسئله با عصبانیت حل نمی شه ما باید خونسرد باشیم

با صدای گرفته ای گفتم

- می رم پیش پلیست

- تو هم قرص پلیس پلیس خوردی

نگاهش کردم

- پس باید چیکار کنیم؟

دکتر گفت:

- من یه پیشنهاد دارم. منتهی اگر آقای ایمانی قبول کنند

پدر جواب داد:

- هر چه باشه قبول مي كنم فقط پاي من به كلانترې و روزنامه كشيده نشه و انگار كه با خودش حرف مي زند ادامه داد
- من به زودي فروش مجتمع مسكوني ستاره رو شروع مي كنم مي دوني كار اين پسر چه تبليغ منفي اي برام درست مي كنه موضوع بيست تا اپارتمان دوازده طبقه چهار واحده اس آخه من به اين پسر چي بگم؟
دكتر گفت:
- پيشنهادم رو بگم؟
نگاهم را به دهان دكتر دوخت دكتر كه همه را ساكت ديد گفت
- بهتره اونو پيش خودتون نگوه داريد
پدر غريد:
- مگوه مي شه بگيم از كجا اورديمش؟
- يه چيزي بسازيد
- خونواده اش چي؟ مي دوني چقدر نگرانشن. اگوه يه روز حافظه اش رو به دست بياره يا اونا پيدامون كنن به راحتی مي تونن ازمون شكايه كنن
- منم نگوتم دنباله خانواده اش نگرديد اونا حتما به كلانترې ها و حتي روزنامه ها اطلاعيه مي دن پي گير كارش باشين
پدر بوزخندي زد و گفت
- بريم كلانترې بگيم ببخشيد اقا نيومدن بگن بچه امون گم شده ما پيداش كرديم اما بهتون نمي ديمش
- شما نگران اون موضوع نباشين من دوستان زيادي دارم حتي تو كلانترې
پدر ارام گرفت من ساكت نشسته بودم و انها را نگاه مي كردم دكتر ادامه داد:
- كجا باهاس تصادف كردي؟
- انديشه
- اونجا مي ريم يه پرس و جويي مي كنيم شايد شناسنش شايد بچه همونجا باشه
اصر رضايه روي صورت پدر نشست لبخندي زد و گفت

- واقعا دڪتر قابلي هستي موافقم
- دڪتر لڀخندي زد و گفتم
- من خيلي به شما مديونم
- اصلا تو قابليتت رو داشتني
- من كه از چيزي سر در نمي اوردم بلند شدم پدرم فریاد زد
- بي بي قهوه بيار
- به راه افتادم و از پله ها بالا رفتم پشت در اتاقم ايستادم خجالت مي كشيديم وارد اتاق بشم صدای منصوره به گوشم خورد
- بله خانم
- به سرعت وارد اتاق شدم منصوره روي تخت خم شده بود با قدم هايي بلند خودم را به تخت رساندم منصوره از جا پرید و با لحن معترضي گفت
- چه خبرتونه اقا ترسيدم
- معذرت مي خوام
- كنار تخت ايستادم نگاهش را به من دوخت چقدر زيبا بود نگاه مسحور كننده اي داشت کنار تخت زانو زدم به من سلام كرد صدایش به نرمي مخمل بود قلبم را لرزاند لڀخندي زدم و گفتم
- سلام حالتون چطوره؟
- بهترم فقط سرم يه كم سنگينه
- الان دڪتر رو صدا مي كنم
- نه احتياجي نيست
- چرا حتما لازمه
- خواهش مي كنم
- چشم
- مي شه از خانم بخوايد كمكم كنه بشينم
- مطمئن نيستم براتون ضرري نداشته باشه

- نگران من نباشین حالم خوبه

به منصوره اشاره کردم شانه هایش را گرفت و او را کمی بالا کشید بالشتها را پشتش مرتب کردم و گفت:

- متشکرم.

رو به منصوره گفتم

- برو پایین خودم اینجا هستم

با دلواپسی گفت

- نه خواهش می کنم بمون

احساس کردم از تنها بودن با من می ترسد به منصوره اشاره کردم بماند با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت

- قصد توهین نداشتم

- می دونم من درک می کنم

هر دو ساکت شدیم سکوتی که دلم می خواست تا همیشه ادامه پیدا کند صدایش در گوشم پیچید:

- من مزاحم شما شدم

نگاهش کردم

- شرمنده ام می کنید

- چرا

صدای دکتر در اتاق پیچید

- ادم که تو خونه خودش مزاحم نیست

به عقب برگشتم دکتر ادامه داد

- خانم خانما شما دختر این خانواده اید

هر کلمه مثل پتک روی سرم فرود می آمد چشمانم از تعجب کرد شده بود او گفت

- من دختر این خانواده ام چیزی یادم نمی یاد

- دکتر به منصوره که هاج و واج مانده بود اشاره کرد از اتاق بیرون برود
دستی به شانه من کوید و گفت
- دیشب از پله ها افتادی
به روی او خم شد و گفت
- نگران چیزی نباش ما کمکت می کنیم خاطرات فراموش شده ات رو به یاد بیاوری
و خطاب به من اضافه کرد
- اینطور نیست؟
به خودم امدم و جواب دادم
- بله ما کمکت می کنیم
لبخندی زد و گفت:
- متشکرم
لب به دندان گزید و اضافه کرد
- داداش
رنگم پرید سر به زیر انداختم تا مجبور نباشم نگاهش کنم دکتر خندید و گفت
- خب خانم الان حالتون چطوره
دنیا روی شانه ام سنگینی می کرد صدای او برایم دور و محو شد دکتر حرف می
زد و من جز صداهایی گنگ و نا مفهوم چیزی نمی شنیدم دکتر برای او خاطره می
ساخت و او با ناباوری همه را می پذیرفت صدایش در گوشم نشست
- داداش داداش
نگاهش کردم چشمانش از خوشی می درخشید
- حرفهایی که دکتر می زنه حقیقت داره؟
نگاهی به دکتر انداختم چهره پیروزمندانه ای به خود گرفت بود. سر به زیر انداختم و گفتم
- بله
- پس چرا من هیچ کدوم یادم نمی آمد

- یواش یواش همه چیز یادت می آید حالا باید استراحت کنی سعی کن به چیزی فکر نکنی فقط استراحت کن

- اسمم چیه

دکتر به من خیره شد با صدای نا مفهومی گفتم

- غزل

دکتر سقلمه ای به پهلویم زد ، گفتم

- غزل

گفت

- هیچ چي در موردش یادم نمی آمد حتي به نظرم اشناام نیست

دکتر گفت

- عجله نکن اهسته اهسته

و مرا که هنوز شوکه بودم از اتاق بیرون برد در را که بست با تشر از من پرسید

- معلومه چنه

چرا بهش دروغ گفتیم

انتظار داشتی واقعیت رو بهش بگم

اون باورش شد

اگر ناراحتی برم و بهش بگم باهاش تصادف کردی و حالا اون شده موی دماغتون.

بعدم بریم حکلاتتری و تحویلش بدهیم بهزیستی تا شاید خانواده اش رو واسه اش

پیدا کنی

- چرا بهش گفتی دختر این خانواده اس

- بارید عاقلباش من می خواستم همه چیز رو واسه اش ملموس و باور کردنی کنم این بهترین حرفی بود که می شد بهش زد

- مطمئنم مامان و بابا قبول نمی کنند

- اشتباه می کنی ما با هم به توافق رسیدیم

تیز نگاهش کردم و با کنایه پرسید

- تو ناراحتی

- البته که نه

- منم همین فکر رو می کردم گفتم حتما خوشحالم می شی که بعد از این همه سال صاحب خواهر شدی

شب تقدیر (قسمت یازدهم)

شب تقدیر

قسمت یازدهم

خندید و اضافه کرد:

- اونم مفت و مجنی

به راه افتاد و من به دنبالش کشیده شدم . پدرم وسط پذیرایی ایستاده بود بی

بی و منصوره و پیر بابا سر به زیر روبرویش ایستاده بودند آخرین کلام پدر

به گوشم خورد

- دیگه نمی خوام جز این حرفایی که گفتم چیزی بشنوم این خانم دختر این خونه اس

دکتر از بالای پله ها گفت

- غزل ... اسم این خانم غزل خانمه

سرها به طرف ما چرخید تلوتلوخوران از پله ها پایین می امدم احساس کردم زیر

فشار نگاه های بی بی و منصوره و پیر بابا له می شوم خودم را به اولین میل

رساندم و رویش نشستم مادرم با نگرانی پرسید

- خوبی؟

به زحمت سر تکان دادم گفت:

- رنگت خیلی پریده بهتره بری استراحت کنی

نگاهش کردم به آرامی گفتم:

- بازی کتیفه

مادرم سر به زیر انداخت وگفت:

- همه اش به خاطر توئه

-من؟

پوزخندی زدم مادر گفت

- بارید ما دوستت داریم نمی خوایم اتفاقی برایت بیفته

- راحتم بذار مامان

پدر آخرین تاکیدات و بیشتر تهدیدات را برای آخرین بار تکرار کرد و آنها را

مرخص کرد دکتر هم سفارش کرد برایش خاطره بسازند اما نه انقدر که حرف ها ضد

و نقیض شود. حالم از این بازی به هم می خورد پدر با خوشحالی روی مبل نشست

و گفت

- خب دکتر چك شما رو چقدر بنویسم

- اصلا حرفش رو هم ننزید

- نه اینطوری نمی شه حق الزحمه تونه

- بذارید باشه به حساب شیرینی دخترتون بذارید

پدر قهقهه خندید از خودم منزجرشدم با عصبانیت اشکاری از روی مبل بلند شدم پدرم با تحکم

گفت

- کجا؟

- بیرون

- عوض تشکر کردنته؟

- متشکرم به من لطف کردید

- پسر تمام این کارا به خاطر توئه من دارم با ابروم بازی می کنم

- منت سر من نذارید بخاطر مجتمع مسکونی ستاره اس

پیش از آن که پدرم عکس العملی نشان بدهد از در خارج شدم و به طرف اتومبیل

رفتم دیگر نمی توانستم فضای خانه را تحمل کنم . پشت فرغان نشستم و تمام

عصبانیتم را سر پدال گاز خالی کردم پیر بابا در را به سرعت برایم باز کرد

. وارد خیابان که شدم اشك پهنای صورتم را پوشانده بود. دلم می خواست تا
آخر دنیا بروم می خواستم خودم نباشم می خواستم انسان باشم فقط انسان ذهنم
کار نمی کرد فرهان را به چپ و راست می چرخاندم و پیش می رفتم زمان را گم
کرده بودم به خودم که امدم پشت در خانه ارش بودم سرم را روی فرمان گذاشتم
و به خودم آرامش دادم احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم از اتومبیل پیاده شدم
تصمیم را گرفته بودم پشت در خانه اشان ایستادم زنگ را فشردم لحظاتی بعد
صدای زنانه ای در ایفون پیچید

- کیه؟

- ارش خان هستن

- شما

- باربدم خانم شکوهی، سلام

- سلام باربید جان بیا تو

در باز شد تشکر کردم و وارد شدم سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ششم را فشار
دادم در اینه نگاهی به خودم انداختم موهایم ژولیده و چشمانم متورم و قرمز
شده بود دستی به سرم کشیدم و لباسم را مرتب کردم. اسانسور ایستاد نفس
عمیقی کشیدم و قدم به راهرو گذاشتم ارش لای در ایستاده بود با دیدنم دندان
های سفیدش را نمایان کرد و گت

- سلام آقای سحر خیز

سعی کردم لبخند بزنم گفتم

- سلام بازم که تو خونه ای

دستم را فشرد و گفت

- اینا همش بخاطر توئه دلم نمی اد بیای اینجا من نباشم دست خالی برگردی بفرما
وارد آپارتمان شدم بارها و بارها به این خانه آمده بودم اما اینبار حال
دیگری داشتم خانم شکوهی وسط پذیرایی ایستاده بود سلام کردم با گرمی جواب

- سلامم را داد ارش مرا به طرف اتاقش هل داد در حالیکه با مادرش احوالپرسی می کردم به طرف اتاق رفتم وارد اتاق شدم و گفتم
- چه خبرته؟ دارم با مادرت صحبت می کنم
در را بست و گفت
- ولم کن بابا اگه با اون باشه تا فردا صبح نگهت می داره تا حال نوه عموی دختر خاله خواهرزاده ننه بوق خانمت رو که تازه به دنیا اومده بپرسه بیچاره من نجاتت دادم
- صندلی را عقب کشیدم و روی ان نشستم روی لبه تخت نشست و گفت
- یادی از ما کردی
- دلم واسه ات تنگ شده بود
- ارواح خاك در خونتون
نگاهش کردم چشمکی زد و با تکان دادن سر پرسید
- چه خبر؟
- خب بابا مفتش با بابام حرفم شده
- شوخی می کنی
- نگاهش کردم و گفتم
- نه
- برو برو خودتی
- بگو به جون ارش
- به جون ارش
- جون خاله جونت یعنی تو واقعا با بابات حرفت شده
- اره اره ببینم تعجب داره؟
- خیلی زیاد
- مثلا کجاش؟

- همه جاش، پسر آقاي ايماني بزرگ اونم چي تك پسر اقاي ايماني اونم چي تك بچه اقاي ايماني بزرگ اونم چي
- اونم چي و نخودچي
- با حاضر جوابي گفت
- تو حلقومت
- بلند شدم و شروع كردم به قدم زدن
- جون من حرفتون شده؟
- نگاهش كردم گفت:
- جدي؟
- جدي
- پس واقعا كارت بيخ پيدا كرده حالا سر چي
- شانه بالا انداختم و گفتم
- مهم نيست درست ميشه
- باباي تو كه از اين ناپرهيزيا نمي كرد
- تقصير من بود
- اوه اوه شجاعت رو
- خيلي دلش خوشه ارش
- پسر خوب اگه دلم خوش نباشه كه بيكار مي مونم
- پوزخندي زدم و گفتم
- يه وقت خسته نشي با اينهمه كاري كه سرت ريخته
- سینه صاف كرد و گفت
- اوهوم اوهوم نه چون من كاملا به فكر سلامتيم هستم
- لحظه اي عصبي نگاهم كرد و دوباره گفت
- اه چقدر راه مي ري سرم گيج رفت
- روي صندلي نشستم ارش پرسيد

- ناراحتی ؟
- ارش می تونم به چیزی بهت بگم؟
- ظاهر جدی به خود گرفت و گفت
- البته
- با تشر گفتم:
- جدی باش خواهش می کنم
- نه دیگه اومدی و نسازی من جت و مت سرم نمی شه فقط موشک اونم با کلاهک هسته ای
- به قهقهه افتاد با عصبانیت بلند شدم و گفتم
- مسخره اش رو در اوردی
- چند ضربه به در خورد در باز شد و خ انم شکوهی سینی چای به دست در استانه
- در پدیدار شد به سرعت به طرف بیرون به راه افتادم از مقابل خانم شکوهی که
- می گذشتم گفتم
- معذرت می خوام با احارزه
- با تعجب پرسید
- کجا؟
- معذرت می خوام
- ارش گفت:
- ناراحت شدی جون بارید شوخی می کردم
- به راه افتادم ارش به سرعت به طرفم آمد بازویم را گرفت و گفت:
- کجا پسر؟ بچه شدی؟ قهر می کنی؟ بیا حرفت رو بزن
- دستم را عقب کشیدم و گفتم
- بذارش واسه بعد واسه یه فرصت مناسب
- جون بارید
- به میان حرفش دویدم و گفتم

- موضوع اصلا این نیست بعدا در موردش صحبت می کنیم
- و خطاب به خانم شکوهی که با تعجب نگاهمان می کرد ادامه دادم
- مزاحم شدم ببخشید خداحافظ
- ارش تا بیرون همراهم امد و مدام معذرت خواهی می کرد آرام و قرار نداشتم.
- بارید اذیت نکن دیکه
- بابا ارش جان گفتم که فراموشش کن
- تو باید فراموش کنی
- چي رو هیچ اتفاقي نیفتاده من باید برم دارم هم می رم
- آگه می خواستی بری چرا اومدی
- نمی خواستم پیام بی اراده بود
- بارید لج نکن دیکه
- کار دارم امشب بهت زنگ می زنم تا به قرار و سه آخر هفته بذاریم
- اون که سرچاش تو امروز واسه به کاری اومده بودی پیش من
- لبخندی تصنعی زدم و گفتم
- نه من فقط از اینجا رد می شدم
- تو خودت گفتی می خوامی به چیزی بگی
- پشیمون شدم
- به همین سادگی
- حتی از این هم ساده تر
- سوار اسانسور شدم و به ور جلوی سوار شدن ارش را گرفتم و گفتم
- دیگه داری عصبانیم می کنی گفتم که ناراحت نشدم
- پس چرا می ری؟
- ارش جون هر کی دوست داری گیر نده ولم کن می گم ناراحت نیستم

- مطمئن باشم

با تحکم گفتم

- اره

- بهم زنگ می زنی

- آگه یادم رفت تو شب بهم زنگ بزنی

- من شرمنده اتم

- تو دیوونه ای

با شیطنت گفتم

- به خاطر همنشین بده

و با چشم و ابرو به من اشاره کرد و خندیدم و گفتم

- حق با توهه

لبخند از روی لبهایم محو شد و غم تمام صورتم را در خود مچاله کرد ب آنکه

به ارش نگاه کنم خدا حافظی کردم و دکمه طبقه همکف را فشردم در بسته شد و

اسانسور به حرکت در آمد جرات نگاه کردن به آینه نداشتم از خودم بدم می

آمد اسانسور که ایستاد به سرعت از آن پیاده شدم به طرف اتومبیل رفتم صدای

ارش در خیابان پیچید

- بارید

سر بلند کردم تا کمر از پنجره اویزان شده بود فریاد زد

- تلفن یادت نره.

شب تقدیر (قسمت دوازدهم)

نگاهي به اطراف کردم و با اشاره دست گفتم برود داخل و پنجره را ببندد. فریاد زد

- نمي فهمم چي مي گي؟

و به فقهه خندید. به طرف اتومبیل رفتم، صدای فریاد آرش دوباره به هوا برخاست:

- من شب به موبایلت زنگ مي زنم.

و کلمه موبایل را چنان با تاکید گفت که سرم سوت کشید با عصبانیت به عقب برگشتم و با حرکات دست تهدیدش کردم.

- چرا تهدید مي کنی موبایل داشتن که اینهمه کلاس نداره

زیر لب غریدم:

- دیوونه پسر الكي خوش احمق

در اتومبیل را باز کردم و بی توجه به هیاهوی آرش که فریاد مي زد

- دارم باهات اختلاط مي کنم...

سوار ماشین شدم و رد را بستم استارت زدم نگاهي به پنجره انداختم، آرش

فریاد مي کشید و دستهایش را در هوا تکان مي داد. پایم را روی پدال گاز

فشردم و حرکت کردم

سر در گم و گیج در خیابان ها سرگردان بودم. کوچه ها و پس کوچه ها را زیر

پا مي گذاشتم. نمي دانستم چه باید بکنم . خواهر من! هضم این کلمه برایم

دشوار بود با خود اندیشیدم او خوب خواهد شد و این تصادف برای همیشه به

خاطره ها خواهد پیوست اما حالا ... و مسئول تمام این بدبختي ها من بودم.

هر لحظه بر سرعتم افزوده مي شد. من تمام عصبانیتم را سر پدال گاز خالی مي

کردم و انگار که زندگی را زیر پا دارم. بر گلویش فشار مي آوردم تا از هستي

ساقط شود.

برای يك لحظه يك سایه دیدم محکم روی ترمز زدم بر جا خشمك زده بود. زني

همراه بچه اش در مقابلم ایستاده بود. عرق روی پیشانی ام نشست. زن ، فرزندش

را در آغوش کشید و شروع کرد به فحاشي کردم:

- هي يابو مگه سوار گاري شدي مستي يا عاشق نزيك بود زيرمون کني. مردیکه با توام دستهایم مي لرزيد توان حرکت نداشتم زن روي کاپوت مي کوبيد و ناسزا مي گفت. فرزندش گريه مي کرد و من مات و مبهوت نگاهش مي کردم

مردم در اطراف ما جمع شده بودند و سعي مي کردند زن را آرام کنند

- اي بابا الحمدالله که به خير گذشت خانم ديگه نفرماييد

- من بايد اين پسره رو آدمش کنم اگه مي زد مي کشتمون چي؟

- خواهر حالا که چيزي نشده شمام خدا رو شکر کن

- بابشون ماشين مي گيرن مي ندازن زير پاشون تا اينجا تو خيابونا ويراژ بدن و مزاحم آسائيش مردم بشن

- اگه پول باباهاشون نباشه بايد برن سر چهارراه گدايي

- من پدرت رو در مي آرم مي خواست مارو بکشه چرا نشستي تکون نمي خوري؟

به آرامي دنده عقب گرفتم زن شروع کرد به هوار کشيدن که:

- نذاريد فرار کنه مي خواست من و بچه امو بکشه حالا داره فرار مي کنه جلوش رو بگيريد

فرمان را چرخاندم و دور زدم از آيينه که به عقب نگاه کردم زن را ديدم که

اين طرف و آن طرف مي دويد و از مردم مي خواست مانع فرار من شوند. ماشين ها به سرعت از کنارم رد مي شدند و براي بوق مي زدند. من بي توجه به آنها به آرامي حرکت مي کردم ديگر جسارت تند رفتن را نداشتم حتي از خودم مي پرسيدم با کدام جراتي پشت رل نشسته ام.؟

شش دانگ حواسم به رانندگي بود حتي مي ترسيدم پلک بزدم.

خيابان ها را پشت سر مي گذاشتم و بي اختيار به طرف خيابان اندیشه کشيده مي شدم حوالي ظهر بود که به خيابان اندیشه رسيدم در گوشه اي پارک کردم.

خيابان خلوت بود سراسر کوچه را تحت نظر داشتم اميدوار بودم مامور پليسي يا رفت و آمد مشکوکي بينم و يقين کنم که اينجا خانه شان است. همه جا در سکوت مرگ فرو رفته بود انگار کسي در اين خانه ها و در اين محله زندگي نمي کرد

دري باز شد و پيرزني عصازنان از در بيرون آمد. خودم را پشت فرمان قايم

کردم عصا زنان به طرف اتومبیل آمد نگاهش به من دوخت شده بود. صاف نشستم و ظاهری عادی به خودم گرفتم. کنار پنجره ایستاد.

شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

- سلام.

- سلام شما با کسی کار دارید؟

- بله؟

- من الان بیشتر از بیست دقیقه است دارم از پنجره نگاتون می کنم اینجا کاری دارید؟

- نه خیر الان می رم

ماشین را روشن کردم ترمز دستی را آزاد کردم نگاهی به پیرزن که به حرکات من چشم دوخته بود انداختم چیزی در ذهنم درخشید خودم را جمع و جور کردم و گفتم

- عذر می خوام خانم تو این کوچه اتفاق خاصی نیفتاده؟

- مثلاً چه اتفاقی؟

- مثلاً... کسی... گم... نشده؟

به من خیره شد سر به زیر اداختم پرسید:

- مثلاً کی؟

- نمی دونم هر کسی

- فکر نکنم امروز که از پنجره نگاه می کردم همه دختر و پسرها مثل همیشه

بودند اون زن و مردایی که سرکار می رفتن بودند بچه کوچولوهای هم که مهد

کودک می رفتن بودن، بقیه ام...

انگار با خودش حرف می زد سر بلند کرد و نگاه خیره اش را به من دوخت چشمهایش را ریز کرد و گفت

- اینجا دیروز به اتفاقی افتاد

رنگم پرید و قلبم از حرکت باز ایستاد به آرامی ترمز را رها کردم

همانطور به من خیره شده بود ادامه داد

- به دختر که مال این محله نبود...اره... من اولین بار بود که می دیدمش

سر تکان داد و ادامه داد:

- تو بودي آره، تو بودي، مي گم کجا دیدمت ، تو ديروز بهش....

روي گاز فشار اوردم و به سرعت از انجا دور شدم.

ماشين را پارک کردم و پیاده شدم. پير بابا لنگ لنگان به طرفم آمد چهره در هم کشيد سلام کردم.

- سلام آقا ، خوش اومديد

- چه خبر پير بابا؟

- خبري نيست آقا

- كي خونه است

- خانم و خانم كوچك

- خانم كوچك؟

- غزل خانم آقا

- بابا رفته سر كار.

- بعد از رفتن شما ايشونم تشریف بردن

- حال خانم كوچيك چگونه؟

- من خبر ندارم آقا

به طرف خانه به راه افتادم پير بابا گفت

- آقا خانم باهاتون كار داشتن

سر تکان دادم و گفتم:

- مي رم پيشش

وارد خانه شدم خانه آرام در خواب نيمروزي فرو رفته بود صدا زد

- بي بي.... بي بي....

لحظاتي بعد منصوره از آشپزخانه بيرون آمد

- سلام آقا

- بي بي کجاست؟

رفتن بخوابن

- مادرم کجاست؟

- ایشونم رفتن استراحت کنن آقا غذا آماده اس

- میل ندارم

- مادرتون امر کردن حتما بخورید

- چیه چرا اینجوری با من حرف می زنی؟

- چه جوری آقا

- چرا همتون اینجوری شدید؟ با من مثل اربابای بدجنس صحبت می کنید

- نه آقا شما اینطور فکر می کنید

روی مبل افتادم منصوره گفت

- آقا غذا رو بیارم اینجا؟

- میشه لطفا اینقد کلمه آقا رو تکرار نکنی

- چشم غذا رو اینجا می خورید؟

- نه تو اتاقم می خورم

- نمی شه آقا ، غزل خانم اونجا هستن

- یادم نبود

به منصوره چشم دوختم و با لحن ملایمی پرسیدم

- حالش چگونه؟

- خوبه خیلی بهتره

بی بی سلانه سلانه وارد پذیرایی شد سلام کردم به سنگینی جواب سلامم را داد و خطاب به منصوره گفت

- غذای بارید خان رو بیار

- چشم

پرسیدم:

- بی بی از دست من ناراحتی؟

- آره

- چرا؟

- صبح نبايستي با بابات اونچوري حرف مي زدي. بينم اين كارا رو اين حرفا رو من يادت دادم؟

- بي حوصله ام بي بي اونام سر به سرم مي دارن

- اونا بي حوصله ان ، تو هم عوض تشكر كردن چوب لاي چرخشون مي ذاري

به بي بي نگاه كردم موهاي سفيدش از زير روسري بيرون زده بود

- بد كردن نداشتن بري زندان؟

- حوصله موعظه ندارم بي بي

- يهويي بهم بگو خفه شو

- بي بي من كي اين حرف رو زدم

با گريه گفت

- ديگه چي مي خواستي بگي

با عصبانيت گفتم

- مسخره اش رو در آوردن

به سرعت از پله ها بالا رفتم. منصوره گفت

- غذاتون

فرياد زدم

- بريزش جلوي سگ

به طبقه دوم كه رسيدم آرام شدم. آهسته آهسته پشت در اتاقم رفتم. گوشم را

به در چسباندم و گوش دادم. صدايي نمي آمد در را باز كردم و به داخل سرك

كشيدم. نگاهش را به من دوخت و با لبخند گفت

- سلام

قلبم هري ريخت لبخندي از سر عجز زدم و گفتم:

- بيدارت كردم

- نه خوابم نمي اومد ، حوصله ام داشت سر مي رفت بيا تو

- مزاحمت نمي شم

- بيا تو مزاحم چيه

وارد اتاق شدم و در را بستم کمي روي تخت جا بجا شد . روي صندلي نشستم سعي کردم کمتر نگاهش کنم. صدایش تاروپود وجودم را مي لرزاند

- خيلي سخته ادم از گذشته اش چيزي يادش نيا

- من متاسفم

خنديد و گفت

- من حواسم جمع نبوده از پله ها افتادم تو متاسفي؟

نگاهش کردم چقدر دلم مي خواست حقيقت را برايش بازگو کنم.گفت

- داداش....

کمي مکث کرد و با ترديد پرسيد

- قبلا هم داداش صدات مي کردم؟

سر تکان دادم خنديد و گفت

- اين کلمه به نظرم خيلي نا اشناست

از روي استيصال خنديدم و گفت:

- همه واسه ام گفتن تو هم بگو

- از چي؟

- از گذشته از بچه گيا از چند روز پيش

- چي واسه ات بگم

- هر چي که مربوط به ما دوتااست

بلند شدم و گفت:

- چي شد

سر تکان دادم و گفتم

- هيچي ، هيچي!

- اتفاقي افتاده؟
- نه کوچولوې من
- خندید و گفت:
- پس تو همیشه من رو کوچولوې من صدا مي كردي.
- رنگم پرید لبخندي تصنعي زدم و گفتم:
- گاهي وقتا
- مامان مي گه ما با هم خيلي جور بوديم
- با تعجب گفتم:
- مامان؟!
- چيزي شده؟!
- نه نه مي گفتمې
- ما با هم جور بوديم؟
- نگاهش کردم، چشمان خوش حالتش را به من دوخته بود و لبانش را غنچه کرده بود. چشم بستم و گفتم:
- حق با مامانه
- چرا ايستادي؟
- الان مي شينم هر چي شما بگين
- چند ضربه به در اتاق خورد با تغير گفتم:
- بيا تو منصوره
- منصوره وارد اتاق شد غزل با تعجب نگاهم کرد و پرسید
- از كجا مي دونستي كي پشت دره
- از در زدنش چيه؟
- ناهارتون اقا
- نمي خورم
- غزل گفت:

- بيارش اينجا

پرسيدم:

- تو چيزي نخوردي؟

- چرا ولي تو هنوز چيزي نخوردي درسته؟

سر به زير انداختم و ادامه داد:

- بياريدش اينجا مطمئنم خواهش منو رد نمي کنه

منصوره ايستاده بود و نگاهم مي کرد گفتم

- بيارش اينجا

- بله آقا

منصوره از در بيرون رفت غزل گفت

- مامان خيلي نگران بود

- واسه چي؟

- مي گفت دير كردي چرا نمي آي نمي دونم از اينجور حرفا

- مهم نيست از دلش در مي آرم

- ديديش

- هنوز نه خوابيده

چهره در هم كشيده با نگراني پرسيدم:

- چي شد؟

پيشاني اش را چسبيد و گفت

- گاهي يه دردي تو سرم مي پيچه و خوب مي شه

- مي خواي به دكتر زنگ بزني؟

- نه خوب مي شه.

در باز شد و منصوره سيني به دست وارد اتاق شد سيني را روي ميز گذاشت و گفت

- اقا مادرتون گفتن بعد از نهار مي خوان شما رو ببينن

غزل با شعف گفت

- مامان بيدار شده؟

- بله خانم

- داداش....

ريز خنديد من هم به خنده افتادم و پرسيدم

- به چي مي خندي؟

- هر وقت بهت مي گم داداش خنده ام مي گيره انگار تو هر كسي هستي به جز داداشم

لبخند روي لبهايم ماسيد سر به زير انداختم و گفتم

- بهش عادت مي كني

- هوم

سر بلند كردم و گفتم:

- منصوره به خانم بگو زود مي آم

غزل گفت

- بگو منم مي آم

- نه شما بايد استراحت كنيد

- اولاً شما خودتي در ثاني مي خوام به گشتي بزنم شايد يه چيزايي يادم بياد

هميشه كه نمي شه چشمم به دهن شما باشه و گوشم به خاطراتي كه برام تعريف مي

كنين

با تحكم گفتم

- منصوره مي توني بري

- بله آفا

به سرعت از در بيرون رفت غزل با گلایه گفت

- چيكارش داري؟

- با اين دختره بايد اينجوري حرف زد

- بد اخلاق

نگاهش کردم شکل بچه های لوس شده بود لیکن زدم گفت

- به چي مي خندي

- خيلي با نمك شدي

خندید بلند شدم و سینی را از روی میز برداشتم به طرف تخت رفتم و گفتم:

- اینو بگیر

و سینی را به طرفش دراز کردم روی تخت جا بجا شد و سینی را از من گرفت صندلی را جلو کشید و نشستم. سینی را گرفتم و گفتم

- خب شروع کن

من غذا خوردم

دوباره بخور

نمی تونم

اگه بخوای می تونی

0 سینی را از دستم گرفت و گفت

- تو بخور

سینی را چسبیدم و گفتم

- نه تو...

- یه پسر خوب رو حرف خواهرش حرف نمی زنه

- چشم سینی رو بده به من اذیت می شی

- نه خواهش می کنم بذار دستم بمونه دوست دارم اینجوری غذا بخوری

چشمانش در هاله ای از اشک می درخشید خندیدم و گفتم

- اطاعت

قاشق و چنگال را برداشتم نگاهش کردم با اشتیاق و علاقه خاصی نگاهم می کرد. نگاهش دلم را لرزاند قاشق را بالا آوردم و به طرفش گرفتم

شب تقدیر (قسمت سیزدهم)

-دهنتو باز کن.

- نمي خورم

دست من رو رد مي کنی؟

- هيچوقت

دهانش را باز کرد . قاشق را در دهانش گذاشتم چيزي در من به غليان آمد به

خودم نهيب زدم، خجالت بکش و احساس نو شکفته ام را در نطفه خفه کردم

لقمه اش را بلعيد و گفت

- به چي نگاه مي کنی؟

- هان...به هيچي

قاشم را دوباره پر کردم و به طرفش گرفتم

- ديگه جا ندارم.

- با لحن ملایمي گفت

- خودت بخور مي خوام غذا خوردنت رو تماشا کنم

قاشق را به دهان گذاشتم غزل نگاه مشتاق ونگرانش را به من دوخته بود

چشم به زير انداختم صدایش پشتم را لرزاند

- احساس مي کنم همیشه دلم خواسته يه برادر بزرگتر داشته باشم

نگاهش کردم. گفت

- مي دونم تو همیشه بودي اما نمي دانم چرا حس مي کنم دلم مي خواسته يه

برادر داشته باشم بهش برس و واسه اش حرف بزوم خوشگلش کنم و پزشو بدم هر

وقتم هر کي اذيتم کرد بهش بگم که حسابشو برسه

لقمه ام را به زحمت بلعيدم قاشم و چنگال را در بشقاب انداختم غزل گفت

- چي شده؟

- سير شدم

- از حرف من ناراحت شدي؟

- معلومه که نه مگه مي تونم از تو ناراحتم باشم؟
- پس غذا تو بخور
- واقعا سير شدم اين لقمه رو به خاطر تو خوردم
- خواهش مي کنم مي خوام غذا خوردنتو تماشا کنم
- نگاه ملتمسش را به من دوخته بود مطيعانه قاشق و چنگال را برداشتم غزل به ارامي گفت
- ديگه هيچ حرفي نمي زنم فقط نگات مي کنم
- لبخندي زدم و مشغول خوردن شدم غزل تمام مدت ساکت بود و با اشتياق نگاهم مي کرد غذايم که تمام شد دستمال کاغذي برداشت و گوشه لبم را پاک کرد در نگاهش شوقي وافر نشسته بود با صدايي گرفته گفتم
- لوسم مي کنی؟
- خندید چقدر ناز مي شد خندیدم و گفتم:
- کوچولوي من
- با اخمي تصنعی گفت
- لوسم مي کنی؟
- سیني را از دستش گرفتم و گفتم:
- من اينجوري بيشترازت خوشم مي آد
- رنگم پرید چیزی گفته بودم که نباید مي گفتم نگاهش کردم انگار متوجه نشده بود خندید و گفت
- پس من همیشه واسه ات لوس مي شم
- نفسی راحتی کشیدم و گفتم
- حالا وقت خوابه
- مي خوام باهات بيام
- اخم کردم از تخت پايين امد و گفت
- بي فايده اس من مي خوام بيام
- غریدم

- لـجـبـاز

به راه افتاد و گفت

- خودتي

خندیدم و پشت سرش به راه افتادم سر پله ها که رسیدیم فریاد زد

- منصوره

و خطاب به غزل گفتم

- چند لحظه وایستا

چیکارش داري؟

سیني را روی زمین گذاشتم زیر بازویش را چسبیدم و گفتم

- آرام برو پایین

خندید و گفت

- حواسم جمعه در ضمن آگه بیفتم بهتره شاید گذشته رو به یاد بیاره

بي اختیار گفتم

- من تریج می دم یادت نیاد

با تعجب گفت

- چرا؟

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و گفتم

- واسه این که آینده بهتری رو بسازی

به بازویم تکیه داد و به نرمی از پله ها سراریز شد هر قدم که بر می داشت

حس می کردم قدم بر روی قلب بی تاب من می گذارد نمی خواستم اینگونه باشد می

خواستم از این احساس فرار کنم مدام به خودم تلقین می کردم او را خواهرانه

دوست می دارم اما می دانستم اینگونه نیست

من او را خواهر خود نمی دانستم و مثل يك غریبه غریبه ای به غایت آشنا در موردش قضاوت می کردم

به پذیرایی رسیدیم گفت:

- به خیر گذشت

منصوره چپ چپ نگاهم کرد بازوی غزل را رها کردم ظاهری خشک و جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- سینی بالاست

غزل به من خیره شده بود منصوره راه طبقه دوم را در پیش گرفت
زیر چشمی نگاهی به غزل انداختم و پرسیدم

- چیه؟

- همیشه انقدر بد اخلاقی؟

- گاهی وقتا

مادرم روی مبل نشسته بود غزل شادمانه سلام کرد مادرم ایستاد و با تعجب نگاهش کرد

- تو چرا از تخت بیرون اومدی؟

و با اخم به من نگاه کرد غزل مدفعا نه گفت

- خودم خواستم حوصله ام سر رفته بود

- بهتر بود استراحت می کردی تو هنوز حالت خوب نیست

غزل روی مبل نشست و گفت

- خیلی خوبم

در کنار مادر نشستم و گفتم:

- عین بابا لجبازه

مادرم همانطور که می نشست گفت

- دیگ به دیگ می گه روت سیاست

غزل با شعف کودکانه ای گفت

- پس ما هر دو تامون به بابا شباهت داریم؟

بی بی سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

- خاک بر سرم واسه چی اومدی پایین؟ بارید واقعا خجالت داره

- تقصیر من نبود خودش اصرار کرد

- تو چرا عقلت رو دادی دست این
- غزل با تعجب نگاهش کرد مادرم گفت
- بی بی خانم که یادت می آد؟
- غزل سر تکان داد و گفت
- نه نه خیلی زیاد یه نفر غرغرو یادم می آد ولی....
- بی بی مثل فنر از جا پرید
- من غرغرو هستم؟
- خنده ام را به زحمت فرو خوردم و گفتم:
- بی بی جان غزل خانم منظورش
- بی بی با عصبانیت گفت
- تو دیگه نمی خواد از اون حمایت کنی
- و خطاب به غزل افزود
- اصلا تو با این سرو وضع واسه چی اومدی پایین؟
- غزل نگاهی به خودش کرد با تعجب سر بلند کرد و با شرمندگی گفت
- لباسای من ایناست؟
- لباسهای کهنه و مندرس غزل به تنش گریه می کرد به فکر فرو رفت و گفت
- من واقعا دختر شمام؟
- مادر به بی بی اخم کرد و اشاره کرد برود بی بی شرمنده به آشپزخانه برگشت مادر گفت
- یادت نمی آد دیروز رفته بودی بالماسکه؟ گفتی لباس خدمتکارا رو می خوای؟
- چشمانش را ریز کرد و گفت
- نه چیزی یادم نیست
- نفسی به راحتی کشیدم مادرم که تیرش را به هدف نشسته می دید ادامه داد
- وقتی اومدی از پله ها افتادی و دیگه وقت نشد لباساتو عوض کنیم
- و با اخم به من نگاه کرد سر برگرداندم گفت:

- پس الان مي تونم عوضش کنم
- مادرم با تردید گفت:
- الان؟
- و با عجز به من نگاه کرد دلم نمي خواست به غزل دروغ بگويم اما خود را ناچار دیدم گفتم
- الان نه
- چرا؟
- کلید اتاقت دست باباست بابام سر کاره مي شه خواهش کنم تا شب صبر کنی؟
- سر تکان داد و گفت
- حتما
- مادرم لبخندي تصنعي زد و گفت
- بارید مي شه بري تو اتاق من کیغم رو برام بیاری؟
- من
- با سر اشاره کرد بروم بلند شدم و با لبخندي که به غزل زدم به راه افتادم
- وارد اتاق خواب پدر و مادر شدم و همانجا ایستادم چند دقیقه بعد مادرم وارد اتاق شد و با بدخلقي گفت
- کجا بودی از صبح تا حالا تلفنتم که خاموشه؟
- گوشي همراهم نبود چیکار دارین؟
- بابات گفت بریم واسه اش وسایل بخریم دیدی الانه نزدیک بود ابرومون بره؟
- جالبه
- چي؟
- حالا من باید چه کار کنم؟
- آماده شو بریم خرید باید تا قبل از اومدن بابات همه چیز رو بخریم
- از اتاق بیرون رفت صدایش را شنیدم که گفت
- دخترم چطوره؟
- و صدای اسماني غزل که جواب داد:

- خوبم.

از اتاق بیرون رفتم مادرم را دیدم که وارد آشپزخانه شد روی میبل افتادم و سرم را به پشتی میبل تکیه دادم

- چیزی شده؟

صاف نشستم از چشمان غزلخجالت می کشیدم جواب دادم:

- نه

- آگه یه ساعتی تنها بمونی که ناراحت نمی شی؟

- می خوام بری بیرون؟

- من و مامان

- حتما منم باید تو خونه استراحت کنم

- دقیقا تازه تو که نمی تونی با این لباسا بیای بیرون

نگاهی به استین های پاره اش انداخت و گفت

- مثل همیشه حق با توئه

- مثل همیشه؟؟؟

چشمانش درشت شد نگاهم کرد و با خوشحالی گفت

- یه چیزی یادم اومد

قلبم از حرکت ایستاد زبانم سنگین شده بود بی توجه به حال من ادامه داد:

شب تقدیر (قسمت چهاردهم)

قلبم از حرکت ایستاد زبانم سنگین شده بود بی توجه به حال من ادامه داد:

-قبلا هم هر چی که تو می گفتی درست بود

نفسی راحت کشیدم . گفت:

- مگه نه؟

سر تکان دادم و گفتم:

- آره

دستهایش را به هم کوبید و گفت

- درسته يادم اومد
ناگهان چهره اش در هم مچاله شد و سرش را چسبید. با نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:
- چي شده؟
- چيزي نيست سرم درد گرفت
- بهت گفتم از تخت پايين نيا
زير بازويش را گرفتم و بلندش کردم و گفتم:
- حالم خوبه
- ولي من اينجوري فکر نمي کنم
او را به طرف پله کشيدم و گفتم:
- حتي فکرشم نکن
مادرم از آشپزخانه بيرون آمد و گفت
- باريد آماده شو بريم
سر تکان دادم و گفتم
- آماده باشيد اومدم
و غزل را از پله ها بالا بردم او را روي تخت خواباندم پتو را تا زير چانه اش بالا کشيدم و گفتم
- سعي کن بخوابي
مي ترسم تو ازم جدا شي
چشم برگرداند و گفت:
- انگار براي اولين باره که برادر دارم
بي اختيار باند سرش را بوسيدم و گفتم:
- من هيچ وقت تنهات نمي دارم
قدر راست کردم و به سرعت از اتاق بيرون دويدم و از پله ها سرازير شدم. وسط پذيرايي فریاد
زدم
- مامان!
از اتاق بيرون آمد و گفت

- چه خبرته هوار مي کشي؟
- آماده اين؟
- مگه تو آماده اي؟ با اين سر و وضع ؟ تو ايینه به خودت نگاه کردی؟
- آماده اين يا نه؟
- من اينجوري باهات بيرون نمي آم
روي مبل نشستم و گفتم
- باشه تنها برين
- مادرم که قافيه را با خته بود و گفت:
- پاشو حداقل يه شونه به سرت بزن
- با بي ميلي بلند شدم و به اتاق مادرم رفتم روبروي اينه ايستادم رنگم پریده
بود پاي چشمانم گود رفته بود لبهايم بيرنگ و چشمانم بي رمق شده بود شانه
را برداشتم و همانطور که موهايم را مرتب مي کردم احساس کردم چند سال
بزرگتر از حد معمول نشان مي دهم
- سنگيني نگاه مادرم را احساس کردم نگاهش کردم به سرعت نگاه از من دزدید و گفت
- بریم؟ دير شد
- و از اتاق خارج شد در ايینه نگاهي بهخودم انداختم و از اتاق خارج شدم از کنار مادرم که رد مي
شدم شنيدم به منصوره سفارش مي کرد
- يادت نره ها اتاق مهمون رو مرتب کن ما که اومديم کاري نداشته باشيم فقط وسايل رو جابجا
کنيم و غزل رو ببريم تو اتاق خودش
- بله خانم
- از در پذيرايي خارج شدم پيربابا با گلدان ها سرگرم بود صدايش کردم و گفتم
- پير بابا در رو باز مي کنی؟
- بلند شد و به طرف در رفت پشت فرمان نشستم و بوق زدم دقايقی بعد مادرم از خانه بيرون آمد
سوار شد و گفت:
- درم مي آم ديگه

- دیرمون شد

- چقدرم تو به فکری

روی گاز فشردم چرخ ها از جا کنده شد از کنار پیربابا رد شدم بوق زدم دستش را در هوا تکان دادو گفت:

- به سلامت

مادرم گفت:

- برو مرکز خرید خودمون

- بله خانم بزرگ

با اخمی تصنعی گفت

- مامان بابات خانم بزرگه

خندیدم و گفتم:

- بله حق با شماست خانم بزرگ

لبخند از روی لبهایش محو شد و گفت

- یه سرم باید بریم خیابون اندیشه

چهره در هم کشیدم و جواب دادم

- صبح رفتم

- رفتی؟

- آره

- خب

یه پرس و جویی کوچولویی کردم بچه اون خیابون نیست حتی کسی اونجا ندیده بودتش

نیم نگاهی به مادرم انداختم دلواپسی در نگاهش موج می زد پوزخندی زدم و اضافه کردم

- به آرزوتون رسیدید به قول آقای دکتر صافپور مفتی مفتی صاحب دختر شدید

- باربد قدرشناس باش

- نمی تونم درک کنم باید برای چی ممنون باشم

- یعنی تو نمی فهمی همه این کارا برا خاطر توه. واسه اینه که ما از دستت

ندیم اگه تو دوست داري واسه ات یه پرونده قطور درست کنن و هر روز بکشنت
پای میز محاکمه و روزنامه ها چپ و راست دروغ سر هم کنن و ازت یه گول بسازن
همین الان می ریم کلانتری. ولی همه اینا هیچ دردی رو از اون دختر دوا نمی
کنه

می دانستم حق با مادرم است اما دلم آرام نمی شد مادرم ادامه داد:

- اما اینجوری تو می تونی با محبت کردن بهش گناه البته نکرده خودت رو جبران کنی.
به مادرم نگاه کردم خونسردی اش را به دست آورده بود انگار با حرف هایش خودش را بیشتر
دلداري داده بود نگاهم کرد و گفت:

- تو با نظر من موافق نیستی؟

چهره در هم کشیدم و گفتم:

- چرا

- خب پس دیگه در موردش حتی يك کلمه هم حرف نزنیم به خواهرت فکر کن اونم مثل یه برادر
خوب و آقا

کلمه خواهر مثل نیشتری در قلبم فرو می رفت

یه کم تندتر نمی تونی بری

خجالت کشیدم بگویم می رسم اما کمی روی پدال گاز فشار اوردم. مادرم بی
خیال در کنارم نشست بود و لیست واسیل مورد نیاز غزل را تهیه می کرد و من

در این اندیشه بودم که چرا نمی توانم او را خواهر خود بدانم در حالی که
باید او را چشمی برادرانه نگاه می کردم از چیزی که از ذهنم گذشت پشتم

لرزید لب به دندان گزیدم وبه خودم نهیب زدم. دیگه فکرشم نکن

- کجا داری میری؟

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- مرکز خرید خودمون

- خسته نباشی داری رد می شی یه گوشه ایستا

اتومبیل را کنار کشیدم و پارک کردم و گفتم

- منم باید بیام؟

مادرم نگاهی از سر غضب به من انداخت و پیاده شد زیر لب غریدم:

- این یعنی بیا دیگه

پیاده شدم و پشت سرم مادرم به راه افتادم. هیاهوی در هم جمعیت مرا به خود

به این سو و آن سو برد همهمه زندگی شور بودن بوی لباسهای نو و رنگ

نگاههای نو انسان را به خلسه می برد صاحب مغازه هایی که با تملق سعی در

فروش اجناس خود داشتند و مشتری هایی که با جدیت در صدد پیدا کردن ایراد

بودند

وارد هر مغازه که می شدیم با دست پر بیرون می آمدیم مادر انتخاب می کرد و

من پولش را می دادم مادر لباس مورد نظرش را انتخاب کرد. پولش را دادم و

ارام به مادرم گفتم

- بیرون منتظرم

بسته ها را برداشتم و بیرون آمدم نگاهی به ویتترین ها کردم پشت یک ویتترین بلوز زیبایی نظرم
را جلب کرد مادرم بیرون آمد و گفت

- دیگه تموم شد بریم

بی توجه به حرفش پرسیدم

- اون چطوره

- اون بلوز مغازه سوم اون بلوز ابیه ساده است

- قشنگه

- بگیرمش

چشمانم درخشید مادرم خندید و گفت

- بگیرمش

به سرعت به راه افتادم و وارد مغازه شدم

- خسته نباشید اقا

- سلامت باشید قربان امرتون

- اون بلوز ابیه پشت ویتترین می شه لطفا ببینمش

- بله قربان از این بود

- بله بله

بلوز را در مقابلم روی میز پهن کرد در ذهنم لباس را بر تن غزل تصور کردم احساس کردم چقدر زیباتر می شود لبخند بر روی لبم نشست

- لطفا بیچیدش

- چشم قربان

مادرم گفت

- خریدیش

با خنده گفتم

- چشمم را گرفته بود؟

- مطمئنم خیلی بهش می آد

بسته را گرفتم و پولش را دادم و گفتم

- خب فکر می کنم حالا دیگه می تونیم بریم

- البته

به راه افتادیم احساس رضایت می کردم سوار که شدیم مادرم گفت

- زود باش که قبل از بابات خونه باشیم

- چشم قربان

اتومبیل را روشن کردم و با سرعتی متعادل راه خانه را در پیش گرفتم وارد

خانه شدیم منصوره منتظرمان بود اتومبیل را که پارک کردم به طرفمان آمد

- سلام

- سلام

- خانم منتظرتون بودم الان دیگه اقا پیداش می شه

مادرم بسته ها را به دستش داد چند تایی هم خودش برداشت و گفت

- اتاقش آماده اس؟

- بله خانم فقط مونده لباسسا که باید بچینیم تو کمد

همانطور که می رفتند مادرم گفت:

- علي الحساب يه چيزي براش درست کنيم که قابل قبول باشده و به شکش نندازه

باید حالش که بهتر شد ببرمش و بقیه وسایلشو به سلیقه خودش براش بگیرم

وارد پذیرایی شدم

سلام بی بی

- سلام بی بی ج ان

مادرم و منصوره بالای پله ها بودند به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- حالش چگونه؟

بی بی با تعجب نگاهم کرد گفتم:

- غزل

- نمی دونم بی بی وقت نکردم بهش سر بزنم

از مقابلم گذشت و از پله ها بالا رفت دلم برای دیدنش بی تاب بود می خواستم

مقاومت کنم می خواستم به دیدنش نرم اما دلم طاقت نداشت و خودش را به سینه

ام می کوبید به آرامی راه طبقه بالا را در پیش گرفتم. رنگم پریده بود

دستهایم می لرزید بلوزی را که برایش گرفته بودم محکم در دستم فشردم پشت در

که رسیدم صدای قلبم را به وضوح می شنیدم در را باز کردم روی تخت نشسته بود

با شنیدن صدای در سر برگرداند لبخند زد و گفت

- سلام بالاخره اومدی؟

نگاهی به دستهایم کرد سر بلند کردم غروب در هوای اتاق جاری بود. فضای نیمه

تاریک اتاق صورت مهتابی رنگ غزل و صدای گرم و گیرایش مرا در جا میخکوب کرد

گفت:

- نمی خوای بیای تو؟

قدم به داخل اتاق گذاشتم و سعی کردم عادی باشم

- سلام حالت خوبه؟
- عالي ام!
نگاهش به بسته افتاد خندیدم و ان را به طرفش گرفتم
- قابل نداره
- مال منه؟
- تقدیم به کوچولوي من
دستهایش را براي در آغوش گرفتم باز کرد رنگ پرید خودم را عقب کشیدم با تعجب نگاهم کرد
به سرعت به خودم امدم خندیدم و گفتم
- تو هنوز حالت خوب نشده نمي خوام اذیت بشي
دستهایش را رها کرد بسته را به طرفش گرفتم و گفتم:
- از من ناراحتی؟
خندید و گفت:
- اصلا
- پس بگیرش
آن را گرفت و گفت
- ممنون واقعا ممنون
روي صندلي نشستم و گفتم
- بازش نمي کنی؟
نگاهم کرد چشمانش مي درخشید
- همین الان
ان را باز کرد و بلوز را در مقابل صورتش در هوا ننگه داشت نگاهش از روی ان به صورتم لغزید
- چگونه؟
- عالیه عالي مي تونم بپوشمش؟
- خریدم که بپوشیش
بلند شدم و گفتم

- بذار منصوره رو صدا کنم کمکت کنه

- نمي خوام خودم مي پوشم مي شه پشتت رو کني؟

- بيرن منظرم مي شم

لبخندي زد و گفت:

- ببخشيد

اخمی تصنعی کردم و گفتم

- با من اينجوري حرف نزن كه دلخور مي شم

به راه افتادم صدایش در گوشم پیچید:

- داداشي....

سر برگرداندم و نگاهش کردم. گفت

- قد يه دنيا دوستت دارم

دلم هری ریخت به سرعت از اتاق خارج شدم پشت دیوار تکیه دادم و چشم بر هم

گذاشتم از این که او بازیچه بازی های ما شده بود و به ما اعتماد کرده بود

و از اینکه ما از این اعتماد سو استفاده می کردیم از خودم بیزار بودم دلم

می خواست بروم و همه چیز را به او بگویم اما خوب می دانستم که این کار از

من ساخته نیست

صدایش مرا از خود به در آورد

- داداشي اونجايي؟

وارد اتاق شدم از دیدنش بر جا خشکم زد مقابل پنجره ایستاده بود موهایش را

به روی شانه رها کرده بود روشنایی کم رنگ غروب او را در خود فرو گرفته بود

لبخند به لب داشت حاج و واج مانده بودم که این انسان است یا فرشته پرسید:

- چگونه؟

به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

- مثل ماه شدي حتي از اونم خوشگل تر

کمی به چپ و راست مایل شد و گفت:

- بخاطر سلیقه توئه

به طرفم آمد و روبرویم ایستاد

- مرسی

توان حرکت نداشتم دستهایم را به دور کمرم حلقه کرد و سرش را بر روی سینه
ام گذاشت و من خودم را به دست نفس های داغ او که روی پوستم می دويد سپردم.
شب تقدیر (قسمت پانزدهم)

شب تقدیر

قسمت پانزدهم

دکتر قد راست کرد . گوشي را از گوشش بیرون آورد و گفت

- سردرد سرگیجه تاري دید که نداری؟

غزل به نشانه نه سرش را تکان داد

- بلند شوید راه برو بینم

غزل از تخت پایین آمد و شروع کرد به قدم زدن زیر چشمی نگاهی به دکتر

انداختن نگاه حریضش را به اندام موزون غزل دوخته بود چهره در هم کشیدم

پدرم پرسید:

- به نظر می آد کاملا خوب شده باشه

دکتر بی توجه به حرف پدر گفت

- هزار ماشاءالله دخترتون واقعا برازنده اس اقای ایمانی

غزل با لبخند نگاهم کرد اما با دیدن چهره در هم فرو رفته خنده روی لبهایم ماسید دکتر گفت:

- اگر سرگیجه ، تهوع، خشکی دهان داشتی باید فوراً خبرم کنی

پدر پرسید:

- دارو نمي خواد دڪتر جان؟

دڪتر نگاهش را به صورت غزل دوخت و گفت:

- ايشون ماشا الله خودشون دواي دردن دارو نمي خوان

با تشر گفتم

- غزل بهتره استراحت ڪني

به طرف تخت به راه افتد گفتم:

- اگه دوست دراي اتاقتو بهت نشون بدم اگه ناراحت نمي شي مي خوام امشب اتاقم بخوابم

- نه بریم

گفتم:

- با اجازه آقاي دڪتر

- خواهش مي ڪنم

دوشادوش غزل به راه افتادم چهره ام در هم بود و به شدت عصبي بودم عزل دستم

را گرفت پشتم لرزيد خم شد و به صورتم چشم دوخت سر برگرداندم گفت:

- قول مي دم ديگه نذارم دڪتر صفاپور معاينه ام ڪنه

- مي دوني كه اين كار رو مي ڪنه

- به بابا مي گم دڪتر مونو عوض ڪنه

نگاهش کردم و گفتم

- خيلي ساده اي غزل، خيلي

در اتاق را باز کردم پرسید

- اينجاست

- آره

منتظر بودم داخل شود اما او ايستاد بود نهيب زدم

- نمي ري تو؟

چشمان به اشك نشسته اش را به من دوخت و گفت

- خيلي بد اخلاق شدي تقصير من كه نيست

چهره ام باز شد با دلجوئي گفتم:

- حق با تونه معذرت مي خوام حالا برو تو اتاقت قول مي دم ديگه بد اخلاقي نکنم

وارد اتاق شد با کنجکاوئي به همه جا سرک کشيد من در گوشه اي ايستاده بودم و نگاهش مي کردم روي لبه تخت نشست و گفت

- واقعا اینجا اتاق منه؟

- بله

نگاهم را به اطراف چرخاندم منصوره در تزيين اتاق تا حد توان چيره دستي

کرده بود تخت در وسط اتاق بود ميز تواليت در راست و قفسه کتابها در سمت چپ

تخت قرار داشت کمد لباس ها در گوشه پايين اتاق و چند عروسک به ديوارها

اويزان شده بود

پرسيدم

- خب نظرت چيه؟

- مگه اینجا هميشه اتاق من نبوده؟

خرابکاري کرده بودم گفتم

- چرا يعني منظورم اين بود كه چيزي يادت نيومد؟

سر تکان داد و گفت:

- نه، يادم نمي ياد اما اگه تو مي گي اتاقمه پس اتاقمه

بي اختيار گفتم:

- کوچولوي من تو چقدر ساده دلي

خنديد طاقت ايستادن نداشتم گفتم:

- تو اتاقت بمون دكتر كه رفت صدا ت مي كنم

به طرف پنجره رفت و گفت

- زود بيا بالا من حوصله ام سر مي ره

چشم بر هم گذاشتم و گفتم

- چشم قرین

و از اتاق بیرون آمدم هنوز در را کاملا نبسته بودم که صدایم کرد

- بارید

سرم را داخل اتاق کردم و گفتم:

- جان دلم

- شاید به نظرت عجیب بیاد اما فکر می کنم

سر به زیر انداخت گفتم:

- فکر می کنی چی؟

روی لبه تخت نشست و گفت

- فکر می کنم هیچوقت اتاق نداشتم همونجوری که....

با نگرانی پرسیدم:

- چیزی یادت اومده؟

سر تکان داد به داخل اتاق برگشتم کنار پایش نشستم و گفتم:

- پس چی؟

- ذهنم پر از خاطراتیه که دیگرون واسه ام تعریف کردن اما نمی دونم چرا نمی تونم چیزایی مثل....

نیم خیز شدم گفتم:

- بشین

با تعجب نگاهم کرد سعی کردم آرام باشم با مهربانی گفتم

- بشین و ادامه بده مثل چی؟

- بهم نمی خندی؟

- قول می دم که نخندم

من و من کرد و گفت:

- احساس می کنم چیزایی مثل پدر مادر برادر یه اتاق شخصی عروسک...

سر برگرداند و به پنجره نگاه کرد و ادامه داد:

- روشنايي مهتاب خيلي برام غريبه است

ايستادم او هم ايستاد چشمانش به اشك نشسته بود سر انگشتانش را گرفتم و گفتم

- به هيچ چيزي به جز خاطراتي كه واسه ات تعريف مي شه فكر نكن سعي كن تمام

چيزايي رو كه بهم گفتم از ذهنت دور بريزي مي خوام هيچ چيز بدتي از گذشته

ها يادت نياد

سر به زير انداخت سرم را پيش بردم و زير گوشش گفتم:

- نمي خوام چشمتو گريون ببينم

لبخند زد و گفت

- وقتي داداشي مثل تو دارم هيچ وقت گريون نمي شم

قلبم فشرده شد دستش را رها كردم و گفتم

- زود دكتر رو دست به سر مي كنم و مي آم دنبالت

چشمانش مشتاق را به من دوخت و گفت

- منتظرتم

در را بستم در دل به خودم گفتم، لعنت بهت باريد بين چه آشي پختي به طرف

اتاقم رفتم گوشم را تيز كردم صدايي نمي امد وارد اتاق شدم كسي در اتاقم

نبود. همه جا ريخت و پاش بود دلم نمي خواست تنها باشم اما بايد براي بيرون

كردم دكتر صفاپور هم كه شده مي رفتم پايين از اتاق بيرن آمدم و از پله ها

سرازير شدم

پدرم خنده كشداري كرد و گفت

- عجب شما چه عكس العملي نشون داديد؟

دكتر نگاهي به من كه از پله ها پايين مي امدم انداخت و گفت

- نه يعني نمي تونستم عكس العملي نشون بدم

وارد پذيرايي شدم دكتر خطاب به من پرسيد

- خوابش کردی؟
و خندید پدرم هم خندید شرمزده سر به زیر انداخت م و گفتم
- متوجه نمی شم
حسابی بهش عادت کردی
روی مبل نشستم و گفتم
- خودمو مسئول می دونم
دکتر با کنایه گفت
- البته برادرانه
سینی را از روی میز برداشتم و با خونسردی گفتم
- کاملاً برادرانه
- پیش پای تو داشتم با آقای ایمانی در مورد شما صحبت می کردم
تیز نگاهش کردم منصوره لیوان شربت را در مقابلم گذاشت اهسته گفتم
- لطفا برو اتاق من رو تمیز کن
و با صدای بلند پرسیدم
- مامان کجاست؟
تو اتاق داره به مادر بزرگت گزارش می ده
دکتر ادامه داد:
- ما فکر کردیم باید یه سفر بری
روی مبل جابجا شدم و گفتم
- ضرورتی نمی بینم
پدرم گفت:
- البته که ضرورت داره
به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم
- سر در نمی آرم

دکتر گفت:

- اجازه بده من واسه ات توضیح بدم تو دست این خواهر جدیدت رو می گیری ویه هفته ای می ری شمال

چهره در هم کشیدم و گفتم

- که چی بشه؟

پدرم گفت:

- تا من بتونم یه فکری واسه این دست گلی که جنابعالی به اب دادین بکنم

مادرم از اتاق بیرون امد و چون قسمت اخر حرف های پدر را شنیده بود گفت

- آقای ایمانی باز شروع کردین؟

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم پدر با تحکم گفت:

- فردا صبح حرکت می کنید

ایستادم رو به پدر کردم و گتم

- من چه جور باید ازش مراقبت کنم؟

سر برگرداند و گفت:

- منصوره هم باهاتون می اد

- من کار دارم تازه امروز که بدون مرخصی خونه موندم

- خودم بهت مرخصی می دم

دکتر خندید به تندی نگاهش کردم گفت:

- شرمنده ام اما اصلا بهونه جالبی نبود

مادرم با نگرانی نگاهم می کرد وگفتم:

- ظاهرا من چاره ای ندارم

پدرم گفت:

- من فقط به فکر تو هستم

با کنایه گفتم

- بله متشکرم

بي توجه به کنایه من گفت

- تا شما برگردین من شرایط اینجا رو می پزم

چیزی از ذهنم گذشت گفتم

- فعلا که غزل حال نداره هر وقت بهتر شد...

دکتر به میان حرفم دوید و گفت

- به نظر من اون حالش خوبه یه خراش روی سرشه که نگران کننده نیست کبودی ها و خراش های بدنشم که اصلا مهم نیست و تا چند روز آینده خوب می شه اگر خیلین گرانی من حاضرم با کمال میل باهاتون پیام از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر شوم با غضب گفتم

- اگه شما می گید خوبه پس خوبه

و راه طبقه دوم را در پیش گرفتم به اتاقم سرک کشیدم منصوره مشغول تمیز کردن اتاق بود قد راست کرد وارد اتاق شدم کمی این پا و آن پا کردم و پرسیدم

- تو از قضیه شمال خبر داشتی؟

وقتی دکتر با پدرتون صحبت می کرد شنیدم

- تو راضی هستی؟

سر به زیر انداخت و جواب داد

- خیلی وقته مسافرت نرفتم بدم نمی اد

به فکر فرو رفتم نمی خواستم با غزل تنها باشم می ترسیدم بیشتر از این اسیرش شوم سر برگرداندم منصوره صدایم کرد برگشتم موبایلم را به طرفم گرفت و گفت

- زیر تخت بود

ان را از دستش گرفتم با نگرانی گفت

- آقا بیشتر مراقب خودتون باشید از دیروز تا حالا خیلی لاغر شدید

نگاهش کردم مشغول کارش شد با چهره ای متفکر از در بیرون رفتم با این امید

که غزل با این سفر مخالف باشد سلانه سلانه به طرف اتاقش رفتم در زدم صدای
گرمش در گوشم طنین انداخت

- در بازه

وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود با نگرانی پرسیدم

- حال نداری؟

نشست و گفت

- خوبم حوصله ام سر می ره

- ببخش تنهات گذاشتم

سر تکان داد و گفت:

- مهم نیست تو که نمی تونی همیشه پیشم باشی فکر می کنم این اتفاق یه خورده لوسم
کرده

پشت پنجره ایستادم و با لحنی محزون گفتم:

- اتفاقا اینطوری نازتر می شی

- ناراحتی؟

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم

- می خوایم فردا بریم شمال

با تعجب گفت

- فردا

- نظرت چیه؟

- خوبه همگی؟

- من و تو منصوره

- سه تایي؟

- مامان و بابا چي؟

- بابا کار داره مانم که باید پیشش بمونه

- خیلی خوبه اگه اونا بودن که عالی بود اون چیه تو دستت

- گوشيمه
- بينمش
- چه بامزه اينو يادم نمي اد اما باهاش احساس غريبي هم نمي کنم
لبخندي زدم و گفتم:
- جاي اميدواريه تو بالاخره با يه چيز غريبه نبودي
- باهاش يه زنگ مي زني؟
- به كي؟
- به هر كي مثلا زنگ بزني خونه
- زني مي نم به آرش
- نگاهش کردم از حالت چهره اش خنده ام گرفت توضيح دادم
- دوستمه از بهتريناش امروز بهش قول دادم شب بهش زنگ بزني
موبايل را روشن کردم و مشغول گرفتن شماره شدم و در همان حال گفتم
- باعث خير شدي يادم رفته بود پوستم رم مي کنه
- غزل خنديد زير چشمي نگاهش کردم دلم مي خواست از دهانم بيرون بزني
- گرفت
- بعد از سه بوق کسي گفت:
- بله؟
- سلام خانم شکوهي باريدم
- سلام باريد جان حالت چطوره مامان چطوره
- خويم ايشونم خوين سلام دارم
- صبح چرا اينقدر با عجله رفتي
- شرمنده کار داشتم ارش خان هستن
- بله گوشي ارش.... چند لحظه صبر کن
- چند ثانيه بعد صدای ارش در گوشي پيچيد:

- مامان گوشي رو بذار
- غزل با شادمانی نگاهم کرد روی لبه تخت نشستم
- سلام چطوري؟
- سلام خوب تو چطوري؟
- اي نيومدي
- كجا؟
- پاتوق
- آخ شرمنده درگير بودم
- بله بابا درگيري سرت شلوغه صبحم كه قهر مي كني
- جون تو كار داشتم
- امشب بيا اينجا
- نمي تونم
- اومدي نسازي ها
- فردا دارم مي رم سفر
- كجا
- شمال
- شمال چه خبره؟
- سلامتي شما بابائه امر فرموده بنده هم اطاعت
- بابات از اين ناپرهيزيا نمي كرد كه تنها بفرستت
- از دستش در رفته
- پس ما هم هستيم
- شرمنده
- شوخي نكن
- نه ولي....

- بگو

غزل به رویم خندید ارش که سکوت مرا دید ادامه داد

- نکنه داری با.....

به میان حرفش دویدم و گفتم

- اه ارش صالا من اینجوریم؟

خندید و گفت:

- اصلا بمیرم واسته ات

- دارم با خواهرم می رم

با تعجب گفت:

- خواهرت.....؟؟؟؟؟

- بله

غزل بازیم را چسبید لبخندی به رویش زدم ارش ناباورانه گفت:

- برو خودتو رنگ کن

- زنگ بزنی از مامانم بپرس

- تو و خواهرت....

شب تقدیر (قسمت شانزدهم)

شب تقدیر

قسمت شانزدهم

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- بعدا می بینمت فعلا خدا حافظ

صدایش در گوشه پیچید:

- الو بارید... الو

گوشه را قطع کردم غزل خندید و گفت

- مرسې

دستش را گرفتم و آن را به ليم نزيك كردم اما پيش از انكه ان را ببوسم چند ضربه به در خورد و منصوره گفت

- آقا اتاقتون آماده اس

گفتم:

- بيا تو

و از لبه تخت بلند شدم در به ارامي باز شد و منصوره در استانه در استاد پرسيدم:

- رفت؟

با کنجکاوې نگاهم کرد گفتم:

- دکتر صفاپور؟

- ايشان شام اينجا هستن

- کي دعوتش کرده؟

- پدرتون

با عصبانيت گفتم:

- ديگه کنده هم نمي شه

منصوره با من و من گفت:

- پدرتون گفتن شما و خانم سر ميز شام بايد حتما حاضر باشين

- غزل واسه چي؟ اون كه هنوز حال نداره بدنش كوفته اس

غزل گفت:

- خوبم مي تونم بيام

- تو مثلا ديروز تصادف كردي چطور مي توني به راحتی سر ميز....

جمله ام را نيمه كاره رها كردن رنگم پريد و عرق روي پيشاني ام نشست

منصوره هاج و واج مونده بود غزل گفت:

- تصادف؟!؟!!

منصوره به ميان حرف ما دويد و گفت

- منظور اقا اينکه شما ديروز او نصادف يعني افتادن از پله ها وسه تون اتفاق افتاد
- ولي داداشم گفت تصادف کردي
- توان ايستادن نداشتم روي لبه تخت نشستم و گفتم
- منظورم افتادنت بود اونم يه تصادف بود ديگه يه حادثه درسته؟
- با شك و ترديد گفت
- مي شه گفت اينجوريه
- بلند شدم و گفتم
- حتما اينجوريه بگو چشم
- چشم
- خطاب به منصوره گفتم:
- من مي رم تو اتاقم ، خانم رو تنها نذار
- و به سرعت از اتاق بيرون رفتم وارد اتاقم که شدم زير لب گفتم:
- تو اون رو به شك انداختي اخه اگه نمي توني اصلا حرف نزن کسي که مجبورت نکرد
- صداي زنگ تلفن بلند شد گوشي را برداشتم
- بله
- سلام باريد
- سلام چيزي يادت رفته؟
- فکرم مشغوله بگو جون ارش با خواهرم مي رم
- روي صندلي نشستم و گفتم
- به جون ارش با خواهرم مي رم
- به جون عمه خانمت
- چرا باور نمي کني؟
- آخه اگه تو بودي باورت مي شد؟ تو گورت کجا بود که کفنت کجا باشه، تو خواهرت کجا بود؟
- گمش کرده بوديم حالا پيداش کرديم

- تو گفتي و من باور کردم خودتي رفيق
- تو چرا اينقدر به من شك داري؟
- واسه اين كه تو مشكوك مي زني
- ميل خودته مي خواي باور كن مي خواي نكن
- اخه هيچ حرفي در موردش نزده بودي
- فكر نمي کردم لزومي داشته باشه
- شايد داشت
- مثلا
- مثلا شايد يه داماد تر و تميز و شيك پوش و سر زنده و ... بازم بگم
- خب؟
- خب ديگه
- نمي خواي به هم معرفيمون كني؟
- ارزوني بابات
- بي ادب ادم در مورد دوست عزيزش اينجوري صحبت مي كنه؟
- بسه ديگه ارش
- اوه اوه چه داداش غيرتي اي اصلا نخواستيم هنوز عروس رو نديده داره چشم من رو در مي آره فردا پس فردا سر خونه و زندگيمون نمي تونيم به خانم از گل نازك تر بگيم
- مسخره بازي رو بس كن مي خوام برم حموم با من كارين داري؟
- به خاطر فردا؟
- خفه شو مسخره
- به قهقهه خنديد و گفت:
- خوش بگذره
- مي گذره

- اما بارید خان خودتی ما رو دیگه سیاه نکن

- بازم که..

- خداحافظ

گوشی را قطع کرد لبخندی زدم و گفتم:

- پدر سوخته کلاه سرش نمی ره

موبایلم را روی تخت انداختم به سراغ کمد رفتم لباس مناسبی انتخاب کردم ان

را روی صندلی انداختم و به طرف حمام رفتم زیر دوش که ایستادم احساس آرامش

کردم دلم می خواست ساعت ها در همان حال بایستم می خواستم وقتی از حمام

بیرون می روم مثل دیروز صبح باشم اسوده و آرام

تصویر غزل هر لحظه بزرگتر و بزرگ تر می شد می دانستم دوستش دارم اما نمی

خواستم به این احساس اجازه رشد بدهم مدام با خودم می گفتم او خواهر من است

من در قبالت مسئولم اما نمی توانستم بپذیرم او را خواهرانه دوست دارم

برایم قابل درک نبود چرا باید در عرض يك روزه چنین شیفته اش شوم شیفته

انسانی که در موردش هیچ چیزی نمی دانم و حتی خودش هم چیزی نمی دانست و

همین ندانستن بود که مرا به خواستن او ترغیب می کرد

دوش را بستم در آینه بخار گرفته حمام به تصویر مات خودم نگاه کردم و گفتم:

- خدا اونو واسه من فرستاد و گر نه چه دلیلی داره که اون با این وضعیت تو

این خونه باشه دستي به آینه کشیدم به خودم نگاه کردم و گفتم:

- خدا اونو واسه من فرستاده واسه من

به آرامی ازپله ها سرازیر شدم صدای خنده در پذیرایی پیچیده بود من که به آخر پله ها رسیدم
دکتر نگاهم کرد و گفت

- ایشونم بالاخره تشریف آوردن

نگاهم به غزل افتاد سر برگرداند ارایش ملایمی صورت پریده رنگش را زینت

داده بود از نگاهش پشتم لرزید با پاهایی لرزان به طرفشان رفتم. غزل

مشناقانه نگاهم مي کرد کنار مادرم نشستم دكتر پرسيد:

- نظر تو در مورد سفرمون به شمال چيه؟

با تعجب نگاهش كردم و گفتم:

- مگه قراره شما م بيايد؟

- فكر كردم اگه تنهاتون نذارم بهتره اقاي ايماني هم موافقن

به غزل كه بي خيال نشسته بود نگاه كردم نگاهم روي صورت پدر سر خورد گفت

- ما فكر كرديم غزل ممكنه به دكتر نياز پيدا كنه

غزل گفت:

- البته من به بابا گفتم حالم خوبه

دكتر پيشدستي كرد و گفت

- منظورت اينه كه نيام

غزل خجالت زده سر به زير انداخت و گفت

- البته كه نه ما خيلي هم خوشحال مي شيم

فكرم كار نمي كرد احساس ناتواني مي كردم به زحمت دهان گشودم و گفتم

- مي تونم با ارش بگم باهامون بيا

نگاهم را به دهان پدر دوختم كمبي تامل كرد و گفت

- اين يه سفر خانوادگيه

جراتي يافتم و گفتم

- نه چندان زياد

- حالا چه لزومي داره؟

- بهم قوت قلب مي ده مي ترسم پشت فرمون بشينم

دكتر گفت

- من كه هستم

با كنايه گفتم

- براي سن و سال شما رانندگي کردن تو جاده شمال خطرناکه
غزل ريز خنديد نيم نگاهي به غزل انداختم دکتر با خونسردي گفت
- اتفاقا برعکس تو اين راه تجربه لازمه و گر نه گاهي وقتا تو کوچه پس کوچه هاي خلوتم ادم
تصادف مي کنه
چهره در هم کشيدم مادرم براي اين که مسير صحبت را عوض کند گفت
- مي شه لطفا از چيز ديگه اي صحبت کنيم
غزل پرسيد
- دکتر براي شمال که حتما خانمتون رو مي آريد؟
- من هنوز ازدواج نکردم
غزل پرسيد
- پس با کي زندگي مي کنيد؟
- خواهرم و دخترش
- ديگه داره دير مي شه ها
با غضب به غزل نگاه کردم خودشم را جمع و جور کرد و ساکت شد دکتر خنده اي کرد و گفت
- يه تصميماتي گرفتم
پدرم گفت:
- عاليه نگفته بودي
صداي بي بي همه را ساکت کرد
- شام آماده اس
به سرعت بلند شدم و زير بازوي غزل را گرفتم و گفتم:
- بهتره شام رو دريايم که واقعا گرسنمه
چند قدم بيشر نرفته بودم که ايستادم و گفتم
- به ارش زنگ بزمن ديگه؟
پدر دستش را در هوا تکان داد و گفت
- هر کاري دلت مي خواد بکن

زیر گوش غزل گفتم

- این یعنی تو که بالاخره زنگ می زنی از من چرا می پرسی؟

صندلی را برایش عقب کشیدم نشست در کنارش نشستم دکتر صافیور روبروی غزل

نشست میز با ظرف سالاد و بشقاب ها و لیوان ها تزئین شده بود وسط میز یک

دیس گرد برنج بود و ظرف های خورش در مقابل هر صندلی قرار گرفته بود بشقاب

غزل را برداشتم و برایش غذا کشیدم پدر و دکتر در مورد روزمرگی ها صحبت می

کردند مادرم غذا تعارف می کرد غزل به آرامی غذا می خورد و من با غذایم

بازی می کردم

صدای دکتر مرا به خود آورد

- گرسنه نیستی؟

- نه میل ندارم

- شما که همین الان می گفتید گرسنه اید

- اون مال چند دقیقه پیش بود

از پشت میز بلند شدم پدرم با تحکم گفت

- بهتره چند لقمه بخوری

- اونقدر که ته دلم رو بگیره خوردم

- شاید کافی نبوده که می گم بخور

دکتر پادرمیانی کرد و گفت

- بهتره راحتش بذارید اون الان در شرایطی نیست که راحت بتونه غذا بخوره

- چرا؟

- مسئله مهمی نیست خانم

پدرم با دلخوری گفت

- اون نگران چیه؟

- اون نگران نیست شوکه شده

به تندي گفتم
- نيازي به تشخيص شما ندارم
مادرم گفت
- باريد؟!
دکتر گفت:
- اشکالي نداره اين رفتارها عاديہ
صدا زدم
- منصوره يه فنجون قهوه
و از ميز دور شدم روي مبل افتادم گوشي تلفن را برداشتم و شماره را گرفتم دقايقی بعد صدای
ارش در گوشي پيچيد:
- بله
سلام ارش
با تعجب گفت:
- سلام
- بي مقدمه شروع کنم؟
- بگو
- فردا چيکاره اي
- مثل هر روز
- خب يعني بيکار، وسايلتو ببند که يك هفته مي ريم شمال
- حالت خوبه
- حرف نداره هستي؟
- کور از خدا چي مي خواد دو تا چشم بينا
- صبح آماده باش هشت نه حرکت مي کنيم
- از همين الان آماده ام
با تمسخر گفت

- خواهترتم مي آد؟

با قاطعيت جواب دادم:

- البته

و گوشي را قطع کردم غزل در کنارم نشست صدای پدر و دکتر صفاپور بلند بود با نگرانی پرسید

- از دست من ناراحتی

سر برگرداندم و گفتم:

- نه

- من نتونستم مانع بابا شم

غریدم

- من نمی فهمم بابا چرا خودشو سپرده سدت این

- فقط یه هفته اس

- وقتی اونجوری بهت زل می زنه می خوام خفه اش کنم

خندید با غضب پرسیدم

- به چی می خندی

- ببخشید

سرم را به پشتی میل تکیه دادم سکوتم را که دید ادامه داد

- حس می کنم همیشه جای یه غیرت و تعصب برادرانه تو زندگیم خالی بوده می دونم تو

همیشه بودی اما...

نگاهش کردم دلم برای ساده دلی اش برای صداقت و محبتش سوخت

- کوچولوی من

منصوره فنجان قهوه را در مقابلم گذاشت پرسیدم:

- وسایلتو جمع کردی؟

- آخر شب ساکم رو می بندم

- وسایل خانم رو چی؟

- بعد شام می بندم

غزل گفت:

- خودم مي بندم.

- منصوره كمكت مي كنه ممكنه جاي وسايلو فراموش كرده باشي

سر تكان داد و گفت

- حق با توهه مثل هميشه

لبخندي زدم و گفتم:

- مثل هميشه

دكتر در كنار غزل نشست و گفت

- واقعا بايد از باريد خان تشكر كرد

منصوره براي جمع كردن ميز شام رفت نگاه تندي به دكتر انداختم پدرم خنديد و گفت:

- به خاطر سفر فرداست

و زير چشمي به غزل نگاه كرد بلند شدم و با عصبانيت گفتم

- پس بهتره بريم وسايلمونو ببنديم

و با تحكم ادامه دادم

- غزل تو هم بلند شو

دكتر گفت

- چقدر عجله داري تازه ساعت نه و نيمه

- بايد زود بخوابيم تا فردا زود بيدار شيم شب بخير

غزل هم ايستاد و گفت

- شب بخير

- شمام مي ريد

- بايد وسايلمو جمع كنم

پدر چشم غره اي به من رفت بي توجه به نگاهش به راه افتادم غزل خودش را به

من رساند و دوشادوش من به راه افتاد از پله ها كه بالا مي رفت صدا زدم

- منصوره کارت که تموم شد برو به خانم کمک کن
سر تکان داد و ظرف ها را از روی میز بلند کرد غزل گفت
- تو کمکم کن
چهره ام از هم شکفت با خوشرویی جواب دادم
- من باید وسایل خودم رو ببندم
- پس تا منصوره بیاد من پیام به تو کمک کنم
کمی نگاهش کردم لبخندی زدم و گفتم
- خوشحال می شم
غزل بازویم را چسبید احساس کردم گرمایی سوزنده وجود مرا در بر گرفت در اتاق را باز کردم و
گفتم
- بفرمایید:
لبخند زنام وارد اتاق شد با دست به صندلی اشاره کردم و گفتم
- بشین
- اومدم کمک
- می تونی به کارام نظارت کنی
روی صندلی نشست و ان را به حرکت در آورد سری به اطراف چرخاند چمدانم را از زیر تخت
بیرون آوردم و گفتم
- دنبال چیزی می گردی؟
نگاهم کرد خندید و گفت
- نه
سر به زیر انداخت و گفت
- راستش یه احساس عجیبی دارم انگار تمام این چیزا رو اولین باره که می
بینم هیچ خاطره ای حتی محو و گنگ تو ذهنم نیست بعضی مسایل برایم خیلی نا
آشناست میخ وام باورشون کنم اما برام سخته
شب تقدیر

چمدان را روی تخت انداختم و با خوسنردی ساختگی گفتم:

- تو به من قول دادی دیگه به این مسایل فکر نکنی

- سعی می کنم اما برام سخته

- به طرف کمد لباسهام رفتم و گفتم:

- هیچ چیزی به صورت مطلق سخت نیست

از روی صندلی بلند شد و به طرف پنجره بزرگ اتاق رفت لباس ها را روی تخت ریختم با شگفتی گفت:

- وای حیاط چقدر در شب قشنگه

دست از کار کشیدم و به طرفش رفتم گل ها زیر نور چراغ های رنگی می درخشید و

درخت ها با قامتی کشیده با پیچکهایی که به دورشان حلقه شده بود با غرور

ایستاده بودند و سر به آسمان می ساییدند

نگاهم کرد چشمانش از خوشی می درخشید

- بریم پایین دو دقیقه؟

چشم بستم و گفتم:

- بریم

راه افتاد لباسش را گرفتم و گفتم:

- از همین جا تو که نمی خواهی دکتر رو دنبالمون راه بندازیم؟

- مگه از اینجا به پایین راه داره؟

در را باز کردم و گفتم:

- چي خیال کردی اینا واسه یکی یکدونه شون همه کار کردن این پله هارم ساختن که راحت رفت و آمد کنم

غزل ایستاد و به من خیره شد لباسش را کشیدم و گفتم

- چرا نمی آیی؟

- مگه من بچه اشون نیستم؟
 رنگم پرید باز هم خرابکاری کرده بودم. سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم:
 - منظورم پسر یکی یکدونه بود
 و جالت قهرآلودی به چهره ام دادم و گفتم:
 - البته واسه دختر لوس و نرشون بیشتر از این کارا کردن
 - من لوس و نرم؟
 دختری یکی یکدونه همگی لوسن و خل و دیوونه
 لباسش را رها کردم و به سرعت از پله ها سرازیر شدم غزل چشمه‌پایش را درشت کرد و گفت:
 - حسابتو می رسم پسرای یکی یکدونه همه از گیلن و خرمالو و هندونه
 کنار پله ها ایستادم و گفتم:
 - بهتره تو ایینه به خودت نگاه کنی
 پایش به پله گیر کرد او را بین زمین و هوا گرفتم و گفتم:
 - مواظب باش
 - سرم گیج رفت
 - تو هنوز حالت خوب نشده بهتره برگردیم
 دستم را کشید و گفت:
 - هیچ وقت اینقدر خوب نبودم
 به راه افتاد و مرا به دنبالش کشید هر دو ساکت بودیم غزل با نگاهی
 کنجکاوانه همه جا را نگاه می کرد در کنار هر گل خم می شد و ان را می بوید
 دستش را روی پیچکهای دور درخت ها می کشید و لبخند می زد
 روی نیمکت چوبی کنار باغچه نشستم و نگاه خیره ام را به غزل دوختم با خود
 می اندیشیدم موجودی به این زیبایی و شیرین رفتاری در این شهر بوده و
 من..... به اسمان پر ستاره شب چشم دوخته بود از خودم پرسیدم : چون سالها
 دور از او بودم و نفس می کشیدم؟ چگونه زندگی می کردم؟ چگونه زنده بودم؟

منصوره سرآسیمه وارد حیاط شد از روی نیمکت بلند شدم و به طرفم آمد غزل هم به طرفم آمد گفت

- آقا اینجا یید نگرانتون شدم

- مگه من بچه ام

سر به زیر انداخت و گفت

- رفتم بالا به خانم كمك كنم نبودند فكر كردم تو اتاق شمان اومدم دیدم نیستی یه كم...

با غضب گفتم:

- خب

غزل دستم را کشید و گفت:

- ا ، بد اخلاق

و رو به منصوره ادامه داد

- مغذرت می خوایم نگران شدی نه؟ همش تقصیر من بود حالا بهتره بریم بالا

دست منصوره را گرفت و به راه افتاد من هم به راه افتادم وارد اتاق که شدیم گفت

- بهتره اول چمدون تو رو ببندیم

- نه خودم تمومش می کنم

منصوره گفت

- اقا عادت دارن خودشون چمدونشون رو می بندن اونجوری احساس آرامش بیشتری می کنند

غزل متعجب نگاهم کرد خندیدم و گفتم:

- چون مطمئن می شم تمام چیزهای مورد نیازم رو برداشتم

سر تکان داد و گفت

- باشه فردا صبح می بنمت دیگه

- البته

- شب بخیر

- شب بخیر کوچولوی من

به همراه منصوره از در خارج شد و مرا با دنیایی از احساسات غریب تنها

گذاشت در را که بست لحظاتی بر جای ایستادم و به در بسته چشم دوختم سر
برگرداندم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم
لباسهایم را داخل چمدان جابجا کردم و در آن را بستم صدای اتومبیل دکتر به
گوشم خورد از پنجره نگاهش کردم پیر بابا در را برایش گشود و او رفت. به
سرعت از پله ها پایین رفتم پدرم گفت
- امروز حسابی خسته شدم
قدم به پذیرایی گذاشتم پدرم نگاهم کرد
- هنوز نخوابیدی؟
بی توجه به سوال او گفتم:
- نمی دونستم جا رو به دممون بستن اقای ایمانی بزرگ
مادر لب به دندان گزید پدر گفت:
- خودش خواست من که نمی تونستم بگم نه
- بابا عوض شدی
- تو عوض شدی خیلی مشکوکی
- فکر می کردم با هم دوستیم
- معلومه که با هم دوستیم
صدایش را پایین آورد و گفت
- تو تنها امید بابایی پسر گل من
روبرویش نشستم و گفتم
- من از این مرتیکه خوشم نمی یاد
چهره در هم کشید و گفت
- یادت دادم قدر شناس باشی
پوزخندی زد و جواب دادم
- سلام گرگ بی طمع نیست

- باربد دیگه داري ناراحتم مي کنی
- بابا ما دختر مردم رو آوردیم نگه داشتیم یه سری مزخرفات به خوردش دادیم حالا می خوایم ببریمش سفر
- و با کنایه اضافه کردم
- حتما فردا هم شوهرش می دیم به دکتر مملکت
- و مسیب تمام اینا تویی هیچ کس مسئول نیست بارید اینو درک می کنی؟
- چون درک می کنم نمی خوام پای این دکتر تو این خونه باز شه
- تو بدبین شدی بهتره طرز رفتارت رو درست کنی
- بابا من بچه نیستم اگه کسی بگه الف من تا یای آخرشو رفتم
- به فکر سفرتون باش به فکر این که کاری کنی که به همه خوش بگذره
- بین بارید تو اونجا صاحبخونه ای و بقیه مهمون بهتره رسم مهمون نوازی رو درست بجا بیاری
- تنها به این مسئله فکر کن
- حالا نمی شه کنسلش کرد؟
- دکتر می گه لازمه تازه منم وقت دارم ذهن فامیلو برای درک این مسئله آماده کنم
- زیر لب غریدم
- این مسئله شما هم مارو کشت
- چیزی گفتی؟
- نه شب بخیر
- شب بخیر
- مادرم به طرفم امد و گفت
- سخت نگیر مامان همه چیز درست می شه
- نگاهش کردم
- تو عزیز مایی اینا همه اش به خاطر تو نه
- به تندی از جا بلند شدم و گفتم
- مردم از بس منت سرم گذاشتید

و به سرعت راه اتاقم را در پیش گرفتم

روی تختم که افتادم بغضی که در گلویم جمع شده بود فرو ریخت سر در بالش فرو

بردم و به چشمانم اجازه دادم دور از نگاه دیگران مرهم بر زخم دلم بگذارد

نمی دانم کی خوابم برد چشم که باز کردم تصویرهایی از مادرم دیدم که بالای

سرمد ایستاده بود نور افتاب چون بیشتر در چشمم فرو رفت چشم بر هم فشردم

صدای مادرم در گوشم پیچید

- پاشو تنبل خان ساعت هشته

- به بابا بگین بره خودم می رم

- کجا

- شرکت

- بابا رفته

- پس زنگ بزنی بگید دیر می رسم

- کجا

چشم باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- شرکت

بالش را از زیر سرم کشید و گفت

- شما یک هفته مرخصی دارید قربان

روی تخت نشستم و با تعجب به مادرم نگاه کردم ناگهان همه چیز به یادم آمد مادرم بالش را در

اغوشم انداخت و گفت

- زود باش دکتر صفاپور زودتر از تو آماده اس

- زنگ زد

- پایین نشسته

- آتیشش تنده

مادرم سر خم کرد و اهسته زیر گوشم گفت

- پس مواظب باش بال و پرت رو نسوزونه

نیم نگاهی به مادرم انداختم و گفتم

- اول باید مواظب باشه که اتیش نگیره
قد راست کرد و گفت:

- حرف های بابات یادت نره

- اگه پاشو از گلیمش بیشتر دراز کنه....

- تو هیچی نمی گی زود بیا پایین همه منتظرت هستن

- غزلم بیدار شده؟

- نشسته بیای با هم صبحونه بخورید

- همین الان می آم

- بارید تو.....

- من چی؟

- زود بیا خواهرت منتظرته

و کلمه خواهرت را چنان محکم ادا کرد که دلم به درد آمد جواب دادم

- می آم

مادر به سرعت از در بیرون رفت کمی بر جا ایستادم و به جمله مادر اندیشیدم

دستی به موهایم کشیدم و برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم اب سرد که

به صورتم خورد احساس سرشار بودن کردم در ایینه نگاهی به خودم انداختم

چشمکی زدم و گفتم

- برو پسر که باید حال این آقای دکتر رو بگیری

دست و صورتم را خشک کردم و از اتاق بیرون زدم به پذیرایی رسیدم

دکتر پشت میز نشسته بود و با غزل صحبت می کرد چهره در هم کشیدم و سلام کردم دکتر با

صورتی خندان نگاهم کرد و گفت

- سلام بارید خان یه کم می خوابیدین

غزل سر به زیر انداخت و سلام کرد به سردی جواب سلامش را دادم و پشت میز نشستم رو به

دکتر گفتم

- شما سحر خیز هستید

- اونقدر که آتیش شما تند بود من گفتم رفتید

منصوره سینه صبحانه ر روی میز گذاشت لیوان شیر را برداشتم و گفتم

- خواهش می کنم دکتر

از منصوره پرسیدم

-آرش زنگ نزد

- نه آقا

غزل بلند شد و گفت

- دکتر من آماده ام

- همین جا عوضش می کنم البته آگه از نظر بارید خان ایرادی نداره؟

بدون اینکه سر در بیارم در مورد چه چیزی صحبت می کنند جواب دادم

- ایرادی نداره

غزل نشست فنجان چای را برداشتم دکتر مشغول باز کردن باند سر غزل شد سعی کردم نگاه نکنم باند را باز کرد زخم را معاینه کرد حالت تهوع داشتم به زحمت لقمه ام را بلعیدم گفت:

- پوست خوبی داری زخم داره جوش می خوره

دکتر نگاهم کرد و گفت:

- ناراحتت کردم؟

- نه می رم وسایلمو بیارم

- منصوره وسایلمو ببر بیرون

و بی ان که به غزل نگاه کنم گفتم

- چمدونتو اوردی پایین

تو ماشین دکتره

دکتر خندید و گفت

- مثل این که تنها کسی که هیچ عجله ای برای رفتن نداره شماييد

- ماشين دڪتر؟

دڪتر مشغول بستن زخم شد و گفت

- با ماشين من مي ريم

- واسه چي؟

- به نظر من و پدري اين طوري بهتره

نگاهي عصبي به مادرم كردم لب به دندان گزید به سرعت از پله ها بالا رفتم

دلَم مي خواست سرم را به ديوار بکوبم. مي خواستم فرياد بزنم رو در روي دڪتر

بايستم و بگويم نمي خواهم همراه ما باشد چمدانم را برداشتم موبايلم را به

کمر اويختم سري به اطراف چرخاندم. درب ايوان را امتحان کردم از در بيرون

آدمم وبا چهره اي بر افروخته از پله ها سرازير شدم

غزل صورتي بشاش با باند کوچکي که روي پيشاني اش بود روي پله ها ايستاده

بود. از ان بالا که نگاهش مي کردم احساس مي کردم چقدر زيباتر شده چهره ام

باز شد لبخند به لب اوردم و روبرويش ايستادم نگاه مستقيم را به چشمانش

دوختم و گفتم:

- خوبي؟

- خيلي زياد البته اگر تو خوب باشي

- وقتي با تو باشم خوب خويم

- بريم؟

- هر چي خانم بگن

- داداش

- جان داداش

- به دڪتر فکر نکن نمي خوام شمال....

- حتي بهش فکر نمي کنم قول مي دم

مادرم صدایم زد

- بارید

از بالای سر غزل نگاهش کردم اشاره کرد بروم چمدان را روی زمین گذاشتم
لبخندی به غزل زدم و به طرف مادرم رفتم وارد اتاق خواب شد به دنبالش رفتم و

گفتم

- بله؟

شب تقدیر

قسمت هجدهم

سه بسته اسکناس به طرف گرفت و گفت:

- سیصد تومنه بابات داد

- احتیاج نیست

دستم را پیش کشید و پول را در کف دستم گذاشت و گفت:

- خودتو لوس نکن بخاطر غزله شایه احتیاج شد

با اکراه قبول کردم مادرم اهسته گفت:

- برو بالا به خودت برس با این قیافه که ادم سفر نمی ره اونم پیش این دکتر که دنبال بهانه اس.

در ایینه نگاهی به خودم انداختم

- مگه چیه؟

گونه ام را بوسید و گفت:

- پسر من باید بهترین باشه مثل یه ستاره بدرخشه

- چشم

از اتاق بیرون ادم غزل و چمدانم نبودند منصوره در حال بیرون رفتن از در بود پرسیدم:

- غزل رفت؟

- بله آقا

- چمدونم؟

- دكتر برد

به طرف پله ها رفتم با تعجب گفت

- نمي اييد؟

مادرم به جاي من جواب داد

- بگو چند دقيقه ديگه مي اد

و با تشر به من گفت

- زود باش ديگه

خنده كنان از پله ها بالا رفتم و گفتم:

- همين الان مي ام

وارد اتاق شدم بيشتر وسايلم را در چمدون ريخته بودم موهاهيم را شانه كشيدم و روغن زدم دستي به لباسم كشيدم راضي ام نمي كرد به طرف كمدم رفتم بيشتر لباسهاي خويم را برداشته بودم همانطور كه مي گشتم چشمم به بلوز آبي رنگي كه روز تصادف فقرار بود بپوشم و به خانه عمه خانم بروم خورد ان را برداشتم خاطرات بدني را براي زنده مي كرد و بهترين خاطره را برايم به ارمغان آورده بود لباسم را عوض كردم عطر زدم كيف كمريم را بستم و پولها را داخل ان گذاشتم روبروي آيينه ايستادم دستي به صورتم كشيدم به دستشويي رفتم و صورتم را ماشين كردم نگاهی به ساعت انداختم نزديك به يك ربع بود كه بالا بودم براي اخيرين بار در آيينه نگاهی به خودم انداختم راضي كننده بود از اتاق بيرون آمدم و در را بستم به حالت دو از پله ها پايين رفتم مادرم منتظر بود با دیدنم لبخندي زد و گفت

- حالا شدي باريد هميشگي خودم

كليد اتاقم را به مادر دادم و گفتم

- داد همه اشون دراومد

به همراه مادر از خانه بیرون رفتهم غزل در کنار اتومبیل منتظرم بود با دیدن ما به طرفمان آمد و گفت

- زود باش ساعت نه شد

مادر را در اغوش کشیدم و گفتم

- رسیدیم زنگ می زنه

- منتظرم

از اغوشش بیرون آمدم و به طرف اتومبیل به راه افتادم غزل او را در اغوش گرفت و گفت

- کاش مشام می اومدید مامان

- شاید آخر هفته اومدیم

پیر بابا در را باز کرد کنار اتومبیل ایستادم و به غزل چشم دوختم از اغوش مادر جدا شد داد زدم

- زود باش خانم

- خودت چرا اونقدر معطل کردی؟

سر برگرداند و با لبخند اضافه کرد

- البته برای این که دل دخترای شمال رو ببری بایدم اینقدر معطل می کردی

غرور را در چشمان مادرم دیدم با تشر گفتم

- چاپلوسی ممنوع زود باش

در اتومبیل را باز کردم و سوار شدم دکتر بی آنکه نگاهم کند گفت

- دیر کردید؟

- شرمنده ام

از آینه به عقب نگاه کردم منصوره در صندلی فرو رفته بود غزل به طرف

اتومبیل آمد و سوار شد دکتر بوق زد و راه افتاد مادرم دست تکان داد و کنار

باغچه ایستاد دکتر گفت

- رفتید خوشگل کردید؟

به عقب برگشتم و همانطور که به غزل لبخند می زدم گفتم

- آدم پیش خانم می خوشگل باید خوشگل باشه

- رو به دکتور کردم و با کنایه گفتم
- نظر شما غیر از اینه؟
 - منطقیه
 - لطفا برید به این ادرس
 - واسه چی؟
 - باید ارشم برداریم
 - اه دوستت بابا راضی شد؟
 - اونقدر دوستم دارن که رو حرفم حرف نزنن
 - با نیشخند گفت:
 - قبلا برام ثابت شده بود
 - آدرس خانه ارش را دادم و در صندلی فرو رفتم دکتور گفت
 - خانم ها راحت هستن؟
 - صدای غزل روی پوستم کشیده شد
 - بله
 - رنگتون چرا پریده؟
 - به عقب برگشتم لبخند کم رنگی زد و گفت:
 - هیجان زده ام
 - بهتره اروم باشین
 - با نگرانی پرسیدم:
 - حالت خوبه؟
 - البته
 - اخم شیرینی کرد و گفت
 - جای نگرانی نیست
 - دکتور گفت:

- نگران نباش اون خوبه
- به جلو برگشتم و زیر لب گفتم
- امیدوارم
- منصوره به ارامي پرسید
- خانم به چيزي احتياج نداريد؟
- خوبم به خدا خوبم
- دست چپ دكتر يه كم جلوتر
- دكتر پيچيد گفتم:
- ساختمون سفيده
- غزل گفت
- نزديكن!
- رانندگي دكتر خوبه من خودم هميشه بيست دقيقه بيستر طول مي كشه بيام اينجا
- خيابونا خلوته و منم كوچه پس كوچه ها رو خوب مي شناسم اينجام زياد دور نيست
- اتومبيل متوقف شد پياده شد خم شدم و گفتم:
- زود مي آم
- دكتر گفت
- اگر مثل زود اومدن قبليتون نباشه
- در را بستم و به راه افتادم زنگ را فشردم برگشتم و به غزل كه نگاهم مي كرد ليخند زدم
- = كيه
- سلام خانم شكوهي باريدم
- سلام بفرماييد
- آماده اس؟
- بفرماييد
- منتظر مي مونم

- الان بهش مي گم

گوشي را گذاشت براي غزل تکان دادم صدای ارش در ایفون پیچید:

- سلام

- سلام آماده ای؟

- بیا بالا

- بیا بریم منتظرمون هستن

با کنایه گفت

- خانم ایمانی؟

اضافه کردم

- و دکتر صفاپور و منصوره

- اینا دیگه کی هستن

- بیا پایین باهاشون آشنا می شی

- بیا بالا

- عجب آدمی هستی می گم داریم حرکت می کنیم

- تو که انتظار نداری من تنهایی همه وسایلمو بیارم

- مگه چقدر لباس برداشتی

- اختیار داری من فقط دو تا چمدون میارم در انواع و اقسام مختلف

- ارش

- بیا بالا

در باز شد دستی برای غزل تکان دادم و وارد خانه شدم سوار اسانسور شدم در

اینه نگاهی به خودم انداختم کمی موهایم را مرتب کردم اسانسور از حرکت

ایستاد پیاده شدم در باز بود زنگ زدم خانم شکوهی گفت

- بیا تو بازه

وارد خانه شدم و با صدای بلند سلام کردم خانم شکوهی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

- سلام تو اتاقشه

- ممنون

به طرف اتاق ارش رفتم در باز بود وارد شدم ارش موهایش را شانه می کرد

- سلام

از ایینه نگاهم کرد و سوت کشید

- زهر مار ادم حسابی ندیدی؟

- همه وقتی ابجی بخرن اینقدر خوش تیپ می شن؟

- حسودیت می شه؟ برو بخر

- نه بابا ما پولمون به این چیزا قد نمی ده

با غضب گفتم

- خوشم نمی آد باهام در مورد غزل شوخی کنی

- پس اسمش غزله من دیدمش؟

- اون خواهرمه ارش واقعا

چمدان را از دستم گرفت و روی زمین گذاشت به چشمانم خیره شد و گفت

- خودتی؟

- الان وقت ندارم تو شمال همه چیز رو بهت می گم فقط چون هر کسی که می

پرستی سوتی نده اون فکر می کنه که خواهر مه خواهری که حافظه اش رو از دست

داده از همون فیلمایی که بلدی جلوش بازی کن از همونا که سر همه در می آری

با ناباوری نگاهم کرد و گفت

- متوجه نمی شم

- من الان نمی تونم چیزی بهت بگم تو شمال واسه ات تعریف می کنم بین این

غزل خانم که تو ماشینه فکر می کنه دختر اقایی ایمانی بزرگه که دو شب پیش از

پله ها افتاده و حافظه اش رو از دست داده حالا همه دارن واسه اش خاطره

سازی می کنن چون ارش مردونگی کن و ما رو خراب نکن

- گيجم كردي

چمدان را برداشت و گفتم:

- تو كه گيچ بودي ما رو خراب نكن تو شمال بهت مي گم اين خانم از كجا اومده و چرا فكر مي كنه دختر باباي منه

كنار در ايستادم و گفتم

- نمي اي؟

- چرا چرا اومدم

از جا كنده شد به راه افتادم ارش در را قفل كرد خانم شكوهي از اشپزخانه

بيرون آمد گونه ارش را بوسيد خداحافظي كرديم و از در بيرون امديم سوار

اسانسور كه شديم ارش گفت

- حالا چرا باباي تو

- قصه اش طولانيه

- حسابي كنجاوم كردي

به شوخي گفتم

- من اصلا نمي دونستم تو حس كنجاويم داري

- اين تازه يه چشمه اشه

ارش گفت:

- شمال ما اومديم

به ارامي گفتم

- غزل اونه

چمدان را در صندوق عقب گذاشتم غزل خودش را کنار كشيد سوار شدم ارش هم کنار دكتر نشست و سلام كرد همه جواب سلامش را دادند گفتم:

- معرفي مي كنم دكتر صفاپور دكتر خانوادگي ما ارش از دوستان عزيز من

دكتر دست او را فشرد و گفت

- خوشوقتم

- به همچنين
- رو به غزل گفتم:
- ارش رو يادت مي اد؟
- متاسفانه بجا نمي ارم
- ارش به عق برگشت و گفت
- باربد گفت چه اتفاقي افتاده متاسف شدم اميدوارم حالتون زودتر خوب بشه
- ممنون
- دکتر حرکت کرد ارش پرسيد
- منصوره خانم چطورن؟
- خوبم ارش خان
- بي بي غرغرو چيکار مي کنه؟
- با لحنی تهديد کننده که رنگي از شوخي داشت گفتم:
- اوه مواظب حرف زدنت باش
- خب بي بي خانم سخن پراکن چطورن؟
- خنديدم و گفتم
- تو درست بشو نيستي
- دکتر گفت:
- شور و سر زندگي شما قابل تحسینه
- خدا رو شکر يه چيزي تو ما قابل تحسینه باربد يادت باشه پيش بچه ها بگي از منم تعريف شد
- غزل به ارامي گفت
- چقدر خوشه
- زير گوشش گفتم
- بهتره بگيم الكي خوشه
- ارش کمي به جلو خم شد و گفت

- دڪتر جان يه دلنگ و دلنگي راه بنداز ماشينت ضبط داره؟

دڪتر ضبط را روشن كرد صداي نرم موسيقي گوشنوازي در اتمبيل پخش شد زير
چشمي به غزل نگاه كردم صورتنش از خوشحالي مي درخشيد متوجه نگاهم شد به سرعت
چشم چرخاندم ارش گفت

- تا شمال كه نمي شه اينجور مثل مرده ها نشست
غريدم

- تو نوارتو گش كن

- بين من اوادم يه هفته خوش باشم چه تو بخوای چه نخوای
مي خواستم دهان باز كنم كه غزل دستم را چسبيد نگاهش كردم با ابرو اشاره كرد چيزي
نگويم سر تكان دادم و گفتم

- چشم

ارش گفت:

- بايد با هر ترانه اي كه خونده مي شه يه نفر اونو با صداي بلند بخونه
- آرش جون عمه ات بس كن
بي توجه به من گفت

- خب دڪتر جان شروع كن
دڪتر كمپي پشت فرمان جابجا شد و گفت
- بنده صداي خوبي ندارم
ارش گفت:

- اگه مثل نگاهتون باشه كه عاليه
لبخند روي لبهايم دويد دڪتر با دستپاچگي گفت:
- بله؟

ارش با خونسردي جواب داد:
- مي گم شكسته نفسي مي فرماييد مگه مي شه صاحب چنين كمالاتي از صداي خوب
محروم باشن

منصوره به داد دکتري رسيد و گفت:

- آرش خان حواس آقاي دکتري رو پرت نکنيډ ايشون دارن رانندگي مي کنن
- خب رانندگي کنن من که نگفتم برقصه که حواسش پرت شه گفتم بخونه
غزل ريز خنديد ارش به عق برگشت دستش را روي سینه اش گذاشت سرش را خم کرد و
گفت:

- چاکر ابجي باريد خان.

و غزل با لحنی داش مشتني جواب داد

- سرور مايي

آرش چشمانش گرد شد به من نگاه کرد من نگاه متعجبم را به غزل دوختم سر به زیر انداخت و
گفت

- مگه حرف بدي زدم؟

آرش هم با همان لحن گفت

- نه ابجي فقط چشم ما رو روشن کرديد

دکتري تکه سرفه اي کرد و گفت

- اين طرز حرف زدم با يه خانم مناسب نيست

آرش قهقهه اي زد و گفت

- تو دبیرستان که بودم ناظم ما هر وقت که مي خواست به اصطلاح نصيحت کنه

مثل شما تک سرفه مي کرد يه بار اومد تک سرفه کنه يهو ببخشيد خانما شرمنده

کار من نبودا ، کار ناظمه بود از پايين..... بعله ديگه، به قول بچه ها دو

طرفه سرفه کرد. دکتري جان مواظب باش. به روز ناظم ما گرفتار نشي

دکتري سرخ شده بود من و غزل و منصوره به قهقهه مي خنديديم و ارش همچنان که روي پايش
مي کوبيد مي خنديد دکتري روي پدال گاز فشرد و گفت

- بنده مي تونم مراقب خودم باشم

آرش با لحنی جدی گفت

- بنده هم خواستم تاکيد بيشتري کنم که بيشتري مراقب خودتون باشيد

شب تقدیر

قسمت نوزدهم

دکتر با کنایه گفت

- همیشه این قدر زود خودمونی می شید ارش خا؟

- از اینم زودتر سر سه ثانیه شماره تلفنشم تو جیبمه

غزل با شعف دست زد و گفت

- مثل داداش من

با تعجب به غزل نگاه کردم و گفتم

- چرا تهمت می زنی؟

صدای خنده ارش بلند شد و با تمسخر گفت

- البته ماشاالله اقا داداش شما که دختر کشن

با لودگی نگاهم کرد و گفت

- مخصوصا امروز

دکتر با تشر گفت

- ما دختر جوون تو این ماشین داریم درست نیست حرف های مردونه بزیم

ارش با لحنی جدی گفت

- اینا حرفهای پسرونه اس

نگاهی به غزل کردم و با تشر گفتم:

- دوست ندارم این مردیکه از تو آیینه دیدت بزنه

سر به زیر انداخت و چیزی نگفت صورت گرفته دکتر عصبانیت درونش را آشکار می کرد

دکتر غرید

- فکر کنم بهتره ساکت باشیم و حواسمون به رانندگی باشه

ارش جواب داد:

- منم موافقم ادمي که نتونه حرف بزنه ساکت باشه بهتره

منصوره غرغر کرد

- داريم مي ريم خوش باشيم

آرش که انگار مي خواست همه چيز را به روال عادي برگرداند با لحنی شوخ گفت

- پيش بي بي خوب درس ياد گرفتي منصوره جنون

دکتر پوزخندی زد و گفت

- ظاهرا براي شما ادمش فرق نمي کنه فقط بايد جنس ، جنس از ما بهترن باشه

کنایه دکتر منصوره را شرمزده کرد غزل نگاهم کرد نزدیک بود منفجر شوم ارش خندید و گفت:

- دلم صافه دکتر جان خدا دلت رو صاف کنه

کم نمي آورد و من اين را در وجودش بيش از هر چيز مي ستودم همه ساکت بودند

از پنجره نگاه کردم زیبایی جاده مثل همیشه مرا محو خویش کرد صدای موسیقی

ادم را به خلسه مي برد تصاویر به سرعت از مقابل چشمم مي گریختند گاه سر بر

مي گرداندم تا صحنه اي را که نگاهم را خیره کرده بود تا انجا که گردش چرخ

ها اجازه مي داد تماشا کنم غزل به آرامی زیر گوشم گفت

- ناراحت شد؟

و با ابرو به ارش اشاره کرد به همان اهستگی جواب دادم

- اهل این حرفا نیست

اما خودم مي دانستم او رنجیده است خم شدم و به منصوره نگاه کردم با چهره

اي در خود مچاله شده بیرون را تماشا مي کرد در دل دکتر صفاپور را لعنت

کردم کمی در صندلی فرو رفتم و به بیرون خیره شدم چیزی را بر شانه ام حس

کردم سر برگرداندم غزل سر بر شانه ام گذاشته بود بوی موهایش در بینی ام

پیچید. دلم لرزید سر برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم دنیا برایم

به اندازه اتومبیلی که ما را با خود مي برد کوچک شده بود دکتر در جاده پيش

مي راند و من در کوره راه خیالات

وارد تونل شدیم ارش که تا آن لحظه ساکت بود گفت

- مواظب باشید لولو نبرتون

غزل صاف نشست در تاریک و روشن تونل نگاهش کردم مزگان بلندش چشمان کشیده اش را مقدس تر کرده بود با شعف گفت:

- شمال رو به خاطر این تونلاش دوست دارم

ارش شیشه را پایین کشید و فریاد زد غزل به من تکیه داد و شیشه را پایین

کشید اما پیش از آن که به فریاد برسد از تونل بیرون آمده بودیم دکتر

لبخندی زد و گفت

- غزل خانم هر بچه بازی رو که نباید تقلید کرد

غزل قاطعانه جواب داد:

- کار با مزه ایه

ارش ریز خندید من هم خندیدم دکتر حسابی بور شده بود پرسید

- تا تونل بعدی خیلی مونده؟

سرم را به علامت نه به چپ و راست تکان دادم ارش شروع کرد به خواندن غزل شادمانه می خندید و من از دیدن خوشحالی او شادمان بودم

کاملاً شاد بودیم وارد هر تونل که میشدیم هر چهار نفر فریاد می زدیم و دکتر

کلافه می شد از این که او را می رنجاندم خوشحال بودم نمی دانم چرا ولی

بسیار از او نفرت داشتم در حالی که مطمئن بودم پیش از غزل هیچ گاه هیچ

احساسی نسبت به او نداشتم او دکتر خانوادگی ما بود و من دلیلی نمی دیدم

احساسی نسبت به دکتر خانوادگی داشته باشم منصوره کمی جابجا شد و گفت

- خدا رو شکر بالاخره رسیدیم

غزل گفت

- حیف شد خیلی خوش گذشت

ارش گفت:

- می خواهید به بار دیگه بریم تهران و از نو برگردیم

با نیشخند به دکتر نگاه کردم زیر لب چیزی گفت مشغول راهنمایی دکتر برای رسیدن به ویلا شدم غزل با دقت گوش می کرد از دیدن صورتش خنده ام گرفت نگاهم کرد و گفتم:

- به چی اینقدر دقیق شدی؟

آدرش می خوام ببینم یادم می آد

انگشت روی باند پیشانی اش کشیدم و گفتم

- قریون سر شکسته ات بشم زیاد به خودت فشار نیار

آرش پقی زد زیر خنده به خودم امدم و بسیار شرمنده شدم دکتر هم پوزخندی زد غزل با تعجب نگاهشان کرد نهیبت زدم

- آرش

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت

- یه بستنی مهمون من

- آخ جون یه بستنی افتادیم

- البته پول میز رو باربد خان حساب می کنن

- یه شامم من می ذارم روش و می گم چشم

آرش یقه ای صاف کرد و گفت

- از این خوشم می آد که حرفم رو زمین نمی مونه

- همین جاست دکتر در کرمه

دکتر مقابل در نگه داشت من و ارش پیاده شدیم در را باز کردم و اتومبیل

وارد شد ارش تفرج کنان در طول جاده شنی که از دو طرف با درختهای پرتقال

زینت شده بود پیش می رفت در را بستم و به راه افتادم صدای دریا به گوش می

رسید و بوی ان مشامم را نوازش می کرد ریه هایم از هوا پر کردم ارش ایستاد

به سرعتم افزودم و به او رسیدم پرسیدم:

- خوش می گذره؟

غزل و منصوره پیاده شده بودند دکتر چمدان ها را از پشت مشاین بیرون می گذاشت ارش
پرسید

- این کیه

- دکتر صفاپور دکتر خانوادگی اذیت شدی

- این نه بابا دختره کیه

دستی به شانه اش کوبیدم و گفتم

- خواهرمه غزل غزل خانم

و از کنارش رد شدم و به طرف اتومبیل رفتم با صدای بلند گفتم

- همگی خسته نباشید

منصوره ساک خودش و چمدان غزل را برداشت و گفت

- آقا در رو باز می کنید؟

غزل گفت

- بوی دریا آدمو گیج می کنه

و روی پنجه پا ایستاد و سرک کشید با خنده گفتم:

- آرش رو هم گیج کرده

آرش چمدانش را برداشت و گفت:

- چه جورم

غزل به طرف دریا رفت چمدانم را برداشتم و به طرف ویلا به راه افتادم يك

اشپزخانه دو اتاق خواب و پذیرایی و يك دستشویی و حمام در طبقه پایین و سه

اتاق خواب و يك دستشویی و يك هال كوچك در طبقه دوم قرار داشت دو اتاق خواب

رو به دریا كه به وسیله تراس مشتركی به هم وصل شده بود و يك اتاق خواب رو

به جنگل

اتاق کنار اشپزخانه مخصوص خدمتکاران بود چمدانم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- آرش برو بالا اومدم

به طرف پله ها رفت خطاب به منصوره گفتم

- تو که اتاقت معلومه
سر تکان داد ادامه دادم
- چمدون خانم رو ببر بالا
به طرف ددکتر رفتم و گفتم
- بفرمایید این طرف اقای دکتر
و او را به اتاق خواب راهنمایی کردم در را برایش باز کردم و در استانه در ایستادم و گفتم
- امیدوارم راحت باشه
پرسید:
- غزل کجا می خوابه
به راه افتادم و گفتم
- بالا اتاقش بالاست
چمدانم را برداشتم و به طرف پله ها به راه افتادم آثار نارضایتی بر چهره
دکتر مشهود بود و همین تسلی وجود مشتعل من بود منصوره و ارش وسط هال
ایستاده بودند ارش گفت
- تکلیف ما چیه؟
به اتاقی که پنجره اش رو به جنگل باز می شد اشاره کردم و گفتم
- اتاق همیشگی
خندید و گفت
- بیخود دلمو صابون مالیدم من نمی خوام اتاق من تراس نداره
چشم غره ای رفتم و گفتم
- نا شکری نکن جاتو با دکتر عوض می کنم ها
منصوره خندید و ارش گفت
- چرا غیظ می کنی من که حرفی نزد
و به طرف اتاقش رفت و به منصوره گفتم

- وسایل غزل رو بچین

شب تقدیر

قسمت بیستم

چمدانم را برداشتم و وارد

اتاق سمت راست شدم چمدان را روی تخت انداختم و روی تراس رفتم. غزل کنار

دریا ایستاده بود. دلم می خواست ساعت ها بایستم و همانطور نگاهش کنم در

اتاق کناری باز شد و منصوره روی تراس آمد. به عقب جهید و گفت:

- آقا ترسیدم.

گفتم:

- زنگ می زنم ناهار بیارن.

- به مادرتونم زنگ بزنی

همانطور که به اتاق بر می گشتم گفتم:

- برو دنبال غزل حالش اونقدر خوب نشده که کنار دریا وایسته

- بله آقا

تلفن را برداشتم و شماره ای گرفتم

- بله

- سلام آقای صباحی

با تردید گفت:

- سلام

- باربدم ایمانی اشتراک 247

- به باربد خان چطورید قربان ؟ کجایی؟

- زیر سایه شما ، آقای صباحی قربون دستت پنج تا پیترتا بفرست پیترتا مخصوص آقای صباحی

- روی چشمم

- چشمتون بي بلا

- آقاي ايماني هم اومدن

- نه

حوصله حرف زدن نداشتم گفتم

- آقاي صباحي مي رسه ديگه

- زود مي فرستم امر ديگه اي باشه

- خواهش مي کنم

- خداحافظ

- خداحافظ

قلاب تلفن را فشار دادم بوق ازاد که زد شماره خانه را گرفتم بعد از سه بوق مادرم گوشي را برداشت

- سلام

- سلام مامان رسيديد؟

- آره زنگ زدم بگم نگران نباشيد

- قريون دستت

- کاري نداري مامان؟

- خوش بگذره مامان جان

- قريونت خداحافظ

- خداحافظ

تلفن را قطع کردم نگاهی به چمدان انداختم يا علي گفتم و بلند شدم در چمدان

را باز کردم و وسايلم را جابجا کردم صداي زنگ امد از اتاق بيرون زدم ارش

در اتاقش را باز کرد و گفت

- کيه

همانطور که از پله ها سرازير مي شدم گفتم

- فکر کنم غذا اومد بيا پايين

منصوره زودتر از من گوشي ايغون را برداشت

- كيه؟

به غزل كه وسط سالن ايستاده بود گفتم

- خوبي؟

سر تكان داد گفتم

- اتاقت بالاست برو لباست عوض كن

منصوره گفت

- الان مي آم دم در

ايغن را قطع كرد و گفت:

- غذا رسيد

ارش كه به آخر پله ها رسيده بود با خوشحالي گفت

- آخ جون غذا

غزل لبخند زد گفتم:

- نمي ري لباستو عوض كني؟

مانتويش را در آورد و گفت

- بعد از ظهر مي رم حموم و لباسمو عوض مي كنم

كمي به اين طرف و ان طرف نگاه كرد وگفت

- دستامو كجا بشورم

با سر به دستشويي اشاره كردم و گفتم

- دستشويي اونجاست

به طرف دستشويي رفت ارش گفت:

- پس غذا چي شد؟

صدا زد

- آقاي دكتر غذا رسيد

از داخل اتاقش جواب داد

- الان مي آم

آرش صدایش را پایین آورد و گفت

- نگران نباش واسه خاطر شکمش هم که شده مي آد

آخم کردم ارش شانه بالا انداخت و گفت

- به من چه

خنده ام را به زحمت فرو خوردم منصوره با جعبه هاي پیتزا و دو بطري نوشابه وارد خانه شد و گفت

- آقا منتظره پولش رو بگیره

به طرف ایفون رفتم گوشي را برداشتم و گفتم

- اونجايبید؟

- بله آقا

- بيايد تو لطفا

گوشي را گذاشتم و از در بیرون رفتم دست در جيب پشت شلوارم کردم و کیغم را

بیرون آوردم پسري بلند قد و لاغر اندام روي جاده شني پيش مي آمد از پله ها

پایین رفتم سلام کرد جوابش را دادم و گفتم

- صباحي چیکار مي کنه

- سلام رسوندن اقا

پول را کف دستش گذاشتم و گفتم

- سلام برسون

پول را در جيبش چپاند و گفت

- چشم آقا

- رفتي بیرون درم ببند

- بله آقا

وارد ساختمان شدم کیف کمري ام را باز کردم. به اشپزخانه رفتم منصوره ميز را مي چيد کیف را به طرفش گرفتم و گفتم

- يه جا قايمش کن بعدا ازت مي گيرم

به پذيرايي رفتم غزل در کنار ارش نشست به بود و ارش برايش خاطراتي خيالي مي بافت و غزل با ولع همه را مي پذيرفت نگاهم را به صورتش دوختم ارش سر بلند کرد و نگاهم کرد سر به زير انداختم به قهقهه خنديد غريدم

- پاشيد بيايد منصوره ميز رو چيد

غزل گفت

- داداش من واقعا با دوست دختر تو آشنا شدم

چشمانم گرد شد گفتم:

- آرش چي داري تو مغزش مي کني؟

غزل به ارش نگاه کرد ارش مي خنديد و من از شدت عصبانيت نزديک بود منفجر

شوم در اتاق دکتر باز شد و دکتر در استانه در نمايان گرديد لباس راحتی

پوشيده بود احساس کردم موهاي جو گندمي اش سفيد تر به نظر مي ايد ارش گفت

- ماشا الله دکتر از همه اتون زرنگ تره

دکتر بي توجه به کنايه اي که در عمق جمله ارش خوابيده بود به راه افتاد و

به طرف اشپزخانه رفت ارش پشت سرش دهان کجي مي کرد غزل ريز خنديد و من به

هر دو چشم غره رفتم ارش به راه افتاد و گفت:

- زود باشيد و گرنه نمي تونم قول بدم دکتر چيزي برامون مي ذاره

دست غزل را گرفت و او را هم به دنبال خود کشيد

آرش مدام شيطنت مي کرد و دکتر عصبی مي شد غزل مي خنديد و من چشم غره مي

رفتم روزها مي رفتند در يك خوشي مواج شناور بودم به غزل که نگاه مي کردم

لبريز از بودن مي شدم هر غروب کنار ساحل مي نشستيم و غروب دريا را تماشا

مي کرديم دزدانه به نيم رخ غزل نگاه مي کردم و سرشار از غرور مي شدم هر

روز بيشتري از روز پيش دوستش مي داشتم تصور ديوار به ديوار بودن با او

ارامم مي کرد تا نزديکي هاي صبح روي تراس مي نشستم و طرح صورت زيبايش را با ستاره ها ترسيم مي کردم دکتر با غزل صحبت مي کرد و او به احترام من هم که شده بود از دکتر رويگردان بود

براي چندمين بار پياپي کانال تلويزيون را عوض کردم حوصله ام حسابي سر رفته بود منصوره از اشپزخانه بيرون آمد و گفت:

- آقا بايد بريم خريد

روي كاناپه دراز کشيدم و گفتم

- چقدر بايد بدم

- گوشت نداريم ماهي مي خوام نون نداريم مرغ بايد....

به ميان حرفش دويدم و گفتم

- بيست تومن بسه؟

- فکر کنم بسه

کيفم را از جيب بيرون آوردم پول ها را بيرون کشيدم روي ميز انداختم و گفتم

- بشمرش بين چقدره

تلويزيون براي خودش برنامه پخش مي کرد منصوره خم شد و پول ها را برداشت دستم را در مقابل چشمانم حایل کردم گفت:

- بيست و دو تومن

- ما که بايد دو روز ديگه بريم اصلا خريد واسه چي؟

- تا دو روز ديگه که نمي شه از گشنگي مرد

در باز شد و غزل خنده کنان وارد شد بلند شدم و نشستم ارش روي رانش مي

کوبيد و مي خنديد دکتر بغ کرده ايستاده بود غزل با ديدن من خنده اش را فرو

خورد حالت صورتش مثل بچه هايي شده بود که شيطنت کرده اند و منتظر توبيخند

بلند شدم و با مهرباني به طرفش رفتم

- دريا چطور بود

با لبخند نگاهم کرد

- اگه تو مي اومدي اروم تر بود
دهان باز کردم اما پيش از ان گه چيزي بگويم منصوره گفت
- من آماده ام بریم اقا
با تعجب نگاهش کردم و گفتم
- من؟
- شما که انتظار نداریم من تنها برم؟
نگاه ملتسمم را به ارش دوختم از کنارم رد شد روی مبل افتاد و گفت
- عجب برنامه قشنگي من عاشق این برنامه ام
غریدم
- لعنتي
- شنیدم، خودتي
غزل خندید من هم به خنده افتادم دکتر به دادم رسید و گفت
- اگه اجازه بدید من برم
در حالی که قلبا خوشحال بودم گفتم
- نه اقای دکتر باعث زحمت شما نمی شیم می رم
- تعارف نمی کنم خودمم تو شهر کار دارم
آرش گفت:
- حالا که اصرار م کنه دلش رو نشکن
شم بر هم نهادم و گفتم
- ممنون می شم
غزل گفت:
- حوصله ام سر می ره منم برم؟
به جای زخمش که روی پیشانی می رقصید نگاه کردم چند ساعتی می شد که باندش را
برداشتی بود پرسیدم
- حالت خوبه؟

نیم نگاهی به دکتر انداخت و گفت

- خویم دوست دارم از بازار روز خرید کنم

آنقدر دوستش داشتم که در مقابل خواسته اش مقاومت نکنم گفتم

- منصوره مواظب خانم باش

چشماني از خوشي درخشيده لبخندي گوشه لب دکتر نشست به غزل نگاه کردم شادمانه

برای پوشیدن لباس از پله ها بالا می رفت دلم نیامد دلش را بشکنم روی مبل

نشستم ارش تلویزیون را خاموش کرد

پرسیدم:

- چي شد؟ این که برنامه مورد علاقه ات بود

- این اوني نبود که فکر می کردم

به طرف پله ها رفتم و از همان پایین فریاد زدم

- غزل

لحظاتي بعد بالاي پله ها ایستاده بود گفتم:

- از تو کشوي ميز پول بردار

سر تکان داد و رفت دکتر برای آماده شدن به اتاقش رفت به منصوره گفتم

- از هر چي خوشش اومد برایش بخر

- بله اقا

کنار ارش نشستم غزل از پله ها پایین آمد و گفت

- بیست تومن بسه

ارش به جاي من جواب داد

- نه، بیست تومن چي می شه

غزل نگاهم کرد گفتم:

- مسخره

و خطا ب به غزل اضافه کردم

- ولس کن

خندید و پول را در کیفش چپاند دکنر از اتاقش بیرون آمد تا دم در ساختمان همراهش رفتم و به غزل سفارش کردم مراقب خودش باشد

اتومبیل که حرکت کرد به داخل برگشتم ارش با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

- تو این ویلا هر کسی باید به فکر خودش باشه و گرنه از بی غذایی می میره

با نگرانی روی میبل نشستم و گفتم:

- کاش خودم میرفتم

- اینقدر غیرتی نباش

تیز نگاهش کردم چای را سرکشید و گفت

- حالا خوبه خواهر خودت نیست

سر به زیر انداختم و گفتم:

0 غزل عاشقانه زندگی منه

ارش نگاهم کرد و خندید

- پس دوستش داری

محکم گفتم:

- نه!!!!

در حالی که می دانستم این دروغی بیش نیست ارشگفت

- نگفتی از کجا پیدا شد؟

و با هیجان گفت:

- راستی تو اصلا نگفتی چطور شد که خواهر دار شدی

گفتم:

- خیلی اتفاقی اتفاقی....

چشم بر هم گذاشتم و گفتم:

شب تقدیر (قسمت بیست و یکم)

- زدم بهش من باربد ایماني تصادف کردم تو کوچه اندیشه یه دختر رو زیر کردم و از ترسم بردمش
خونه وقتي هم که به هوش اومد شد خواهرم

چشم باز کردم آرش مات و مبهوت نگاهم مي کرد گفتم:

- باورت نمي شه؟

کمي جابجا شد و گفت:

- چرا نشه خودش چي؟

پوزخندي زدم و گفتم:

- فکر مي کنه خواهرمه که از پله ها افتاده و حافظه اش روئ از دست داده

- چرا بهش نمي گي؟

- نمي تو نم نباید بگم

نگاه ملتسمم را به ارش دوختم خندید و گفت:

- من که بچه نیستم بين خودمون مي مونه و دکتر؟

با عصبانیت گفتم:

- تمام نقشه ها مال اونه

- واسه همینه که خودش رئیس مي دونه؟

- دلم مي خواد سرشو بکوبم به طاق

- تصادف روت تاثیر منفي گذاشته خشونت زیر پوستت دويده

خندیدم و گفتم:

- بچه شدم

- اگه از من بپرسی مي گم عاشق شدي

از روي مبل بلند شدم و گفتم:

- ولي کسي از تو نپرسید

- مي خواين جواب فك و فاميل افاده اي و فضولتونو چي بدین؟

شانه بالا انداختم و گفتم

- بابا گفته با خودم.

- خانوادگي شجاع شدین
سر تکان داد و گفت

- هي پسر فکرش رو نکن درست مي شه

- چشمم اب نمي خوره دنبال خانواده اش هستن، اما
با لحنی دلداري دهنده گفت:

- فکرمش نکن
روي ميل نشستم و گفتم:

- احساس گناه مي کنم

- روزنامه ها رو مي خوني ، شايد عکسي ، خبري ، چيزي ، بالاخره يه سرخمي پيدا بشه

- دکتر گفته تو کلانتری اشنا داره ما هم که اعزام شدیم اینجا و من نتونستم پیگیرش باشم

- روزنامه خریدین که پیگیر شدن نداره
سر تکان دادم و گفتم:

- به محض این که برگردیم مي افتم دنبالش
خنده شیطنت امیزی کرد و گفت:

- نرفتی هم نرفتی ارزشش رو داره
چپ چپ نگاهش کردم خنده اش را فرو خورد از روی میل بلند شد و همانطور که به طرف
اشپزخانه مي رفت گفت:

- اصلا به من چه ببر تحویل ننه باباش بده مژدگونی هم دریافت کن
پسره دیوونه ثوابم نمي شه واسه اش کرد

روي كاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم ذهنم پر بود از راه حل های عجیب
و غریب که دلم مي خواست همه را به سرعت آزمایش کنم و خودم را از شر این
احساس خفقان اور برهانم

نگاهم روی شعله های آتش به رقص در آمد صدای امواج دریا که روی ماسه های
ساحل پا می کشیدند و دوباره به آغوش دریا باز می گشتند مرا به خلسه برده
بود زانوهایم را بغل کرده بودم سر بر زانو داشتم نگاه از آتش بر گرفتم و

به دل تاریکی ها دوختم غزل با لحن محزونی گفت

- حیف چه زود تموم شد

ارش خندید و گفت

- خیلی بهت خوش گذشته

سر برگرداندم و به صورت گلگون غزل چشم دوختم لبخندی زد و با چوبی که در دست داشت
اتش را فروزان تر کرد ارش سرفه کرد و گفت

- زغال رو به هم نریز، خفه ام کردی

دکتر پوزخندی زد و گفت:

- بادمجون بم افت نداره

ارش به من نگاه کرد با ابرو اشاره کردم چیزی نگوید غزل برای این که مسیر بحث را عوض کند
گفت

- من حاضرم با بابا صحبت کنم به هفته دیگه واسه ات مرخصی بگیرم.

- من خیلی کار دارم

ارش با کنایه گفت

- کاراش غزل خانم توجه کردن، کاراش

دکتر گفت

- این شجاعت شما قابل تحسینه

- تهمت نزنید دکتر

ارش گفت:

- من شاهد دارم

نگاه تندی به ارش کردم گفت

- اینم شاهد همچین نگاه می کنه انگار قاتلش رو دیده

- زیاد حرف می زنی

دکتر با خونسردی گفت

- با این حرف شما موافقم

زیر چشمی نگاهی به غزل کردم لب به دندان گزید ارش ایستاد و با خنده گفت

- من دلیل دارم جانم

غزل پرسید

- واسه چی؟

- واسه این که ثابت کنم داداش جنابعالی.....

نگاهم کرد و خندید غزل نگاه معصومش را به من دوخت و گفت

- راست می گه؟

- تو حرفای اینو باور می کنی؟

دکتر گفت

- دوست داشتن کار بدی نیست که بخاطرش خجالت بکشی

نگاهش را به غزل دوخت و ادامه داد

- من خودم عاشقم باور می کنید بعد از سال ها که واقعا از تنهاییم راضی بودم عاشق شده باشم

خون در رگم به جوش آمده بود دلم می خواست خرخره اش را بجوم غزل سر به زیر انداخت
دکتر نگاهم کرد و گفت

- چرا باید خجالت بکشی

- کسی اینجا نیست که ازش خجالت بکشم

ارش چرخي زد و در کنارم نشست بازویم را چسبید و گفت

- تماشای غروب احساسات عمیق قلبی رو تو وجود همه اتون زنده کرده به قهقهه

خندید غزل هم به لحن مسخره و حالت صورت او خندید خودش را روی ماسه ها کشید

و بازویم را چسبید و گفت:

- داداشی قول می دی اگه یه روز عاشق شدی اول از همه به من بگی

ارش فشار کوچکی به بازویم آورد به غزل نگاه کردم پر از تمنای دوست داشتنش بودم جواب
دادم:

- قول می دم

سرش را به بازویم تکیه داد دلم می خواست موهایش را ببوسم و او را نفس بکشم صدای دکتر کاخ ارزوهایم را در هم کوید:

- غزل خانم چي؟ شما تا حالا عاشق شدید؟

غزل سر از بازویم برداشت به صورتم چشم دوخت رنگش پریده بود با صدایی لرزان گفت
- نه البته که نه

دلم لرزید احساس کردم دروغ می گوید بلند شد و گفت:

- به هیچ وجه

و به طرف دریا به راه افتاد دکتر لبخند زد به ارش نگاه کردم لبخندی زد و رو به دکتر گفت:

- دکتر جان غروب که همه رو مثل شما هوایی نمی کنه

دکتر ایستاد و گفت

- ولی من رو چیز دیگه ای هوایی کرده

به طرف غزل رفت تکانی خوردم ارش محکم بازویم را چسبید و اهسته گفت

- دیوونگی نکن فردا از شرش خلاص می شیم

با عصبانیت گفتم

- دلم می خواد دماغشو تو صورتش پهن کنم

- اونجا که افتابگیر نیست

نگاه تندی به ارش کردم لحن جدی به خود گرفت و گفت

- تو مگه بهش قول ندادی اولین کسی باشه که می فهمه بهش بگو

نگاهش کردم دکتر به آرامی با او صحبت می کرد نگاهم را به آتش دوختم و گفتم:

- بهم می گه داداش

- اگه بهش بگی بهت داداش نمی گه

- دلم نمی اد سخته

- از این عذابی که می کشی سخت تر؟ می خوای من بهش بگم

به تندی نگاهش کردم

- نه قول بده ارش

غزل به عقب برگشت در صورتش درماندگی موج می زد انگار با نگاه از من کمک می خواست و از این که با دکتر تنه‌ایش گذاشته بودم گله می کرد.

دست ارش را فشردم و گفتم:

- تا روزی که خودش نفهمه من هیچ حرفی بهش نمی زنم

بلند شدم ارش گفت:

- اشتباه می کنی شاید اون روز خیلی دیر باشه

شانه بالا انداختم و گفتم

- اصلا برام مهم نیست

و به طرف غزل رفتم دکتر ساکت شد غزل لبخند د و خودش را به من چسباند گرمای تنش زیر پوستم دوید دکتر سرفه ای کرد و گفت

- واقعا روزهای قشنگی داشتیم

به غزل نگاه کردم به عقب برگشت و گفت:

- آرش تنها مونده

به ارش نگاه کردم بی خیال کنار آتش نشسته بود نگاهم از روی سر غزل گذشت به

صورت دکتر افتاد چشم چرخاندم و به دریا خیره شدم احساس می کردم غزل می

لرزد با نگرانی پرسیدم

-سردته؟

- آره

بریم کنار آتش

انگشتانش را گرفتم و کنار آتش نشستیم ارش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چیزی به طول نمونده چرا منصوره صدامون نمی کنه؟

و فریاد کشید:

- مردم از گشنگی

غزل به ساعتش نگاه کرد و گفت

- ساعت تازه نه ائه می گه تا طلوع چیزی نمونده

آرش به خنده افتاد و گفت

- اینو باورش شد

لبخند زدم غزل با حالت قهر آمیزی گفت

- بی مزه منو مسخره می کنه

دکتر هم به کنار آتش برگشت و همانطور که می نشست گفت

- آرش خان اصلا طرز رفتار با خانما رو بلد نیست

آرش با خونسردی جواب داد

- شما که بلید چرا تا حالا عذب اوغلی موندین؟

صدای منصوره در طول ساحل پیچید:

- بارید خان

آرش مثل فنر از جا پرید.

شب تقدیر (قسمت بیست و دوم)

شب تقدیر

قسمت بیست و دوم

صدای منصوره در طول ساحل پیچید:

- بارید خان

آرش مثل فنر از جا پرید.

- این دختر عجب حنجره ای داره پاشید که مثل این که دعای من مستجاب شد و

شام بالاخره آماده شد و با قدم هایی سریع به طرف ویلا به راه افتاد به غزل

نگاه کردم به ارش چشم دوخته بود در عمق نگاهش چیزی نشسته بود که پشتم را

می لرزاند به دکتر نگاه کردم نگاهمان به هم گره خورد به سرعت چشم چرخاندم

احساس کردم او هم چیزی را که من دریافته ام احساس کرده است بلند شدم و گفت

- بهتره عجله کنید و گرنه ارش واسه مون چیزی نمی ذاره

غزل دستم را گرفت و بلند شد و پرسید:

- دڪتر نمي آبيد؟

انگار به زمين چسبيده بود جواب داد

- شما برید الان مي ام

غزل دتم را کشيد و گفت

-بريم

راه افتاديم ارش دم در ورودي ايستاد و برايما دست تکان داد غزل هم برايما دست تکان داد و گفت

- اون ديوونه است

- به همين خاطر ديوونگياش که دوستش دارم حس مي کنم نيمه گمشده منه اون چيزي که ماما و بابا به عقب هلش دادن

نگاه مشتاقش را به صورتم دوخت و گفت

- خدا رو شکر که اين کار رو کردن تو اينجوري هزار تا بيستر دوست داشتني هستي

دلم لرزيد بي اختيار پرسيدم

- تو چي؟ دوستم داري؟

چرخيد و روبرويم ايستا د گفت:

- بيستر از تمام دنيا

نفسم بند امده بود چشم بر هم گذاشتم صدايش مثل پتك بر سرم اوار شد

- تو داداش خوب مني

چشم باز کردم بازويم را کشيد و گفت

- الان داد منصوره در مي آد زود باش

به سنگيني به حرکت در امدم در حالیکه اخيرين جمله غزل در مغزم صريان داشت

پشت ميز نشستم ارش پرسيد:

- دڪتر نمي اد؟

غزل جواب داد:

- جگفت شما برید بعدا مي ام

- ارش بشقابش را پر کرده و گفت:
- بهتر خدا کنه اصلا نیاد
نگاهم کرد
- تو چته؟
به خودم امدم پرسید:
- چته؟
- نگران دکتری؟
- برو بابا دلت خوشه
قاشقش را پر کرد و گفت
- اصلا به من بگو فضولی؟
غزل نگاهم کرد سر تکان دادم و گفتم
- خوبم اینو ولس کن
منصوره ظرف خوشت را مقابلم گذاشت و پرسید:
- به خانم زنگ زدین؟
- طبق امر شما یه بار صبح یه بارم پیش از رفتن کنار دریا برای تماشای غروب
ارش لقمه اش را بلعید و گفت:
- آخرین غروب عاشقانه دریا
کمی روی صندلی جاچا شد و ادامه داد
- تو این چند روزه کلی شاعر شدم
در باز شد و دکتر سلانه سلانه وارد شد ارش غرید
- لعنتی او من گفتم یه شکم سیر می خورم
غزل ریز خندید و به آرامی گفت
- چقدر حرص می زنی؟
- اینا مثل گرگ می موندن و لشون کنی تیر و تخته رو هم می خورن

گفتم:

- بمیرم واسه تو که اصلا اینجوری نیستی

منصوره گفت

- آقای دکتر عجله کنید شام سرد شد

- الان می آم

رو به منصوره پرسیدم

- خودت چی؟ چرا نمی شینی

- گرسنه بودم پیش از شما خوردم

آرش گفت

- می گم رون های مرغه کو نگو قبلا دخلش اومده

منصوره گفت

- نه آقا به خدا....

به میان حرفش دویدم و گفتم

- عقلت رو دست این نده منصوره

سر به زیر انداخت و به آشپزخانه رفت دکتر روبروی غزلنشست

بشقابش را به طرف غزل گرفت و گفت

- می شه لطفه

غزل نگاهم کرد سر برگرداندم بشقاب را گرفت و برای دکتر غذا کشید ارش بی خیال غذا می خورد من اصلا اشتها نداشتم دکتر پرسید

- با پدرت صحبت کردی؟

نگاهش کرد

- در مورد چی؟

- مادرتون چیزی نگفتن؟

- اتفاقی افتاده؟

- نه بر عکس همه جا امن و امانه

زیر چشمی به غزل نگاه کردم و گفتم

- متوجه نمی شدم

- در مورد اون دوستم

هاج و واج ناهش کردم به آرامی با ابرو به غزل اشاره کرد گفتم

- بله؟

- هیچ خبری نشده

سر به زیر انداختم و گفتم

- جای تاسفه

ارش با تشر گفت

- فارسی صحبت کنید ما هم بفهمیم

دکتر عامرانه جواب داد

- این مسئله خصوصیه

و رو به من ادامه داد

- فکر می کردم خوشحال بشی

به خودم امدم قاشق را در بشقاب رها کردم و گفتم

- نه

- من با پدرتون صحبت کردم

- در مورد چی؟

- مدارم

- مدارك شناسایی

- شناسنامه

به دکتر خیره شدم غزل پرسید

- برای کی؟

ارش با کنایه گفت

- مسئله خصوصیه
- رنگم پریده بود گفتم
- تازه یه هفته است شما چرا اینقدر عجله دارید؟
- بی ان که نگاهم کند گفت
- اگه زود اقدام کنیم زودتر به نتیجه می رسیم
- احمقانه اس
- واقع بین باش چرا موضوع رو اونجور که اتفاق افتاده قبول نکنیم
- احمقانه اس آقای دکتر
- بی توجه به جمله ام گفت
- ما باید به یه درك درست برسید باید واقعیت رو قبول کنیم
- از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- چرا شما و پدرقوبلش نمی کنید
- این جا جای بحث در این مورد نیست فقط يك اشاره می کنم شما باید خدا رو شکر کنید بعد از این همه سال یهو صاحب ، ق متوجه هستید که
- پوزخندی زدم و گفتم
- البته
- ارش گفت:
- خوش به حال بقیه چون انگار نفع بیشتری می برن
- غزل با دلخوری گفت
- چرا هیچ کس به من نمی گه چی شده؟
- ارش گفت
- چیزی که به درد من و تو بخوره نیست
- عزل با نگرانی گفت
- غذات رو نمی خوری؟
- با بدخلقی جواب دادم

- باید برم چمدونم رو ببندم فردا صبح زود حرکت می کنیم

راه افتادم و گفتم

- شب بخیر

غزل پرسید

- بر نمی گردی پایین

بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم

- خسته ام می خواهم استراحت کنم

- حداقل یه چیزی بخور تو که لب به غذای نذری

به سرعت بالا رفتم صدای غزل چون خنجری در قلبم نشست

- داداش چرا ناراحت بود

وارد اتاق شدم و در را بستم احساس خفقان می کردم از این که پدر این قدر

ساده با مسئله برخورد می کند به شدت عصبانی شدم و از این که این طور

بازیچه دکتر صافپور شده بود عصبانی تر . من تازه می خواستم به دنبال

خانواده اش باشم و پدر سعی می کرد به نام خود برای او شناسنامه بگیرد روی

تراس رفتم مهتاب دامن سفیدش را روی زمین پهن کرده بود صدای موج های

بازیگوش در روح انسان چنگ می انداخت و ری صندلی افتادم سرش را به پشتی

صندلی تکیه دادم و آسمان پر ستاره شب چشم دوختم فکر می کردم کار نمی کرد گیج شده

بودم ضرباتی به در خورد توان حرکت نداشتم در با صدای نرمی باز شد غزل را

از صدای پایش شناختم صدا زد

- داداش داداش کجایی؟

شب تقدیر (قسمت بیست و سوم)

وارد اتاق شدم و در را

بستم احساس خفقان می کردم از این که پدر این قدر ساده با مسئله برخورد می

کند به شدت عصبانی شدم و از این که این طور بازیچه دکتر صافپور شده بود

عصباني تر . من تازه مي خواستم به دنبال خانواده اش باشم و پدر سعي مي كرد به نام خود براي او شناسنامه بگيرد روي تراس رفته مهتاب دامن سفيدش را روي زمين پهن کرده بود صدای موج های بازیگوش در روح انسان چنگ می انداخت و روي صندلي افتادم سرش را به پشتي صندلي تکیه دادم و آسمان پر ستاره شب چشم دوختم فکر می کرد گیج شده بودم ضرباتی به در خورد توان حرکت نداشتم در با صدای نرمی باز شد غزل را از صدای پایش شناختم صدا زد

- داداش داداش کجایی؟

هر کلمه اش جان را آتش می زد زبانه سنگین شده بود صدایی آمد نمی توانستم نگاه از آسمان بر گیرم صدا زد

- بارید جان داداش گلم

صدایش نزدیک تر می شد پرده را کنار زد و گفت

- اینجایی؟ چرا جواب نمی دی؟

به صورت مهتابی رنگش چشم دوختم روبرویم ایستاد و گفت

- نمی خوای باهام حرف بزنی؟

چشمانم اشک نشست سر برگرداندم و به آسمان خیره شدم و پرسید

- با من قهری؟

به زحمت سر تکان دادم به زده ها تکیه کرد و گفت:

- پس چرا باهام حرف نمی زنی؟

نگاهش کردم از مقابلم گذشت دلم هری ریخت با خود اندیشیدم شاید می رود به

خودم فشار آوردم تا چیزی بگویم یا حرکتی بکنم اما نمی توانستم چه باید کنم

صدایش پایش که نزدیک می شد آرامم کرد با یک سینی به تراس بازگشت خندید و

گفت

- شامت رو واسه ات آوردم

- میل ندارم

سینی را در مقابل پام روی زمین گذاشت و نشست و گفتم:

- رو زمين نشين سرده
- نه به سردي بعضي ها
به تلخي لبخند زدم و گفتم
- دلم گرفته
نيم خيز شد قاشق را در مقابلم گرفت و گفت:
- خودم تمام گره هاي دلت رو واسه ات باز مي كنم
سر برگرداندم و گفتم:
- گره دل من باز شدني نيست
قاشق را در مقابل دهانم گرفت و گفت
- هيچ گره كوري تو دنيا نيست مگه اينكه خودمون اونو سفتش كرده باشيم بخور
سر تكان دادم صدايش پشتم را لرزاند
- به خاطر من
نگاهش كردم چشمانش مي درخشيد نگاهم به جاي زخم روي پيشاني اش افتاد
- خيلي اذيتت كردم
- مخصوصا الان كه غذايم نمي خوري
سر پيش بردم و لقمه اي كه براي من گرفته بود خوردم با خوشحالي گفت
- پس واقعا باهام اشتي هستي
لقمه را بلعيدم و گفتم:
- هيچ وقت باهات قهر نبودم
قاشق ديگري را در مقابلم گرفت و گفت
- مي دونم
سرم را عقب كشيد و گفتم
- ديگه دارم لوس مي شم
- مگه من تو دنيا چند تا داداش دارم يكي بذار اونم لوس باشه

قاشق را از دستش گرفتم و گفتم:

- تو که از دیوونه ها خوشت نمي آد

خندید و گفت:

- نه از هر دیوونه اي اما دیوونه اي مثل تو رو نمي شه دوست نداشت

با صدای بلند خندید از این که مي دیدم او شادمان است احساس رضایت مي کردم روی زمین خزیدم با نگرانی گفت

- رو صندلي بشین زمین سرده

قاشق را به طرفش گرفتم و گفتم

- اگه سرده واسه توام سرده

قاشق را در دهانش گذاشتم لبخند زد به آسمان نگاه کردم يك ستاره در دوردست ترین نقطه سوسو مي زد غزل پرسید

- به چي نگاه مي کنی؟

با انگشت به ستاره اشاره کردم و گفتم

- به اون ستاره کوچولو اون که داره چشمك مي زنه

از روی سینی رد شد و در کنارم نشست و به مسیر انگشتم چشم دوخت

- دیدمش

سرش را در آسمان چرخاند با شعف گفت

- اونم يکي ديگه اونجا رو دب اکبر اوناها يه ستاره ديگه که داره چشمك مي زنه

نگاهش کردم از این که او در کنارم نشسته بود احساس آرامش مي کردم نگاهم کرد لبخند زد و به آسمان چشم دوختم

در کنار او زمان را گم کرده بودم و گذر آن را احساس نمي کردم ستاره ها را

به هم نشان مي دادیم با طرح ستاره ها شکل مي کشیدیم و برای هر کدام افسانه

اي مي بافتم

غزل به قهقهه خندید

- اين ديگه باور نکردنیه

- ما هم که نمی‌خوایم چیزی رو باور کنیم
- ولی این واقعا شاخدار بود این دلیل نمی‌شه بگی اون ارابه پدر اولیه ماست که باهاش به سرزمین ایران اومده و دیو هفت سر رو شکست داده و با ایران‌ها عروسی کرده و این ارابه مقدس به شکل ستاره در اومده تا همیشه مرکب پدر بزرگ ایران بمونه اقرار کن دروغه
- منم نگفتم راسته مثل اون ستاره‌ها که تو میگی شبیه میمونه و اولین انسانه که هنوز تکامل پیدا نکرده بود
- منم نمی‌گم راست گفتم
- منم ادعا نکردم راست می‌گم
- تو دروغگویی بزرگی هستی
- خنده روی لب‌هایم ماسید جواب دادم
- البته خیلی زیاد
- با لحنی جدی پرسید
- ناراحتت کردم؟
- نگاهش کردم خندیدم و گفتم
- اون ستاره‌ها رو بین شبیه صورت ادمه
- به آسمان چشم دوخت و گفت:
- کوش؟ نشونم بده
- به صورتش چشم دوختم و با هیجان گفتم:
- این ستاره رو بین از ماه هم خوشگل تره
- کوش کجاست؟ نشونم بده
- خندیدم نگاهم کرد هیجانش را فرو خورد و گفت
- خب نشونم بده تو فقط می‌گی اون ستاره رو این ستاره رو اونمی که گفتی بزرگه کوش؟
- خنده ام قطع شد به چشمانش خیره شدم و اهسته گفتم:
- روبروی من نشسته

چشم به زمین دوخت و گفت:

- لوسم مي ڪني

- مگه من تو دنيا چند تا خانم خوشگله دارم يڪي بذار اونم لوس باشه

خنديد به اسمان نگاه کرد و گفت:

- اون ستاره رو بين چقدر پر نوره

دلَم نمي خواست جز او ستاره ديگري را بينم نگاهم کرد

- به چي زل زدي؟

زير لب گفتم:

- کوچولوي من

لبخندي زد و بلند شد من هم ايستادم و با نگراني پرسيدم

- کجا؟

- بايد چمدونم رو ببندم

- منصوره رو صدا کن

- نمي خوام

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که چند ضربه به در خورد وارد اتاق شدم و گفتم:

- در بازه

دستگیره در به طرف پايين چرخيد و منصوره در استانه در پديدار شد

- بله

- اومدم سيني رو ببرم آقا

غزل سيني به دست از تراس آمد و گفت

- باريد تو که چيزي نخوردي

- يخ کرد ديگه نمي خورم

- گرمش کنم آقا؟

- نه برايم ڪيک و شير بيار ميلي به غذا ندارم

سینې را از غزل گرفت و به راه افتاد پیش از خارج شدن از اتاق صدایش زدم و گفتم

- به غزل تو بستم وسایلیش کمک کن

غزل گفت:

- خودم می توئم

تیز نگاهش کردم شانه بالا انداخت و گفت

- خب بد اخلاق منصوره لطفا بیا کمکم کن

منصوره از در بیرون رفت هنوز در بسته نشده بود که ارش سرش را تا گردن از لای در رد کرد و گفت

- صابخونه اجازه هست؟

- تو که اومدی بیا تو

وارد اتاق شد و گفت

- خوب خلوت کردین

صدایش را پایین آورد و گفت

- خون خون دکتر رو می خوره

غزل پرسید

- واسه چی؟

- نگران شما بود

غزل خودش را به من چسباند و گفت

- بیخود کرد من با داداشم بودم

ارش روی تخت نشست و گفت

- ای پدر بعضی چیزها بسوزه

و زیر چشمی نگاهم کرد به قهقهه افتاد چشم غره ای رفتم غزل گفت:

- پدر چی؟

- اون چیزی که همیشه می گن پدرش بسوزه

غزل با حالتی گنگ نگاهم کرد و گفت

- متوجه نمي شم

آرش گفت

- از بس که خنګي

نگاه تندي به ارش کردم دستپاچه شده بود صورتش سرخ شده بود غزل با لحن گلایه آميزي گفت

- هر چي دلش مي خواد مي گه

همانطور که چپ چپ نگاه ارش مي کردم گفتم:

- به دل نګير ارش عادت داره رو هوا حرف بزنه

و ارش با لحنی توجیه کننده گفت:

- واسه اینه که واقعا خنګم اګه خنګ نبودم که بلد بودم حرف بزئم

غزل لبخندی زد و گفت

- بخاطر همین خنګیته که ازت خوشم مي اد

سرم داغ شد غزل رنگ باخت ارش سر به زیر انداخت به زحمت نفس مي کشیدم غزل با صدایی لرزان گفت:

- منظورم اینه که که ازت برادرانه خوشم مي آد

دستم را به صندلی گرفتم تا تعادل را حفظ کنم ارش خودش را به سرعت بازیافت و گفت

- واسه همین سادگیته که من دوست دارم زن دادشم بشي

غزل پرسید

- مګه برادرم داري تو که گفتي تګ بچه اي

خندید و گفت

- من و این داداش باریدم عین هم هستیم یکه و یالغوز

حالت تهوع داشتم روی صندلی نشستم ارش که تازه متوجه شده بود حرفی که نباید از دهانش بیرون آمده لبخندی تصنعی زد و گفت

- فقط فرقمون اینه کګه اون یه خواهر داره من اونم ندارم.

صورت غزل از هم شګفت. با ابرو به ارش اشاره کردم تا بیشتر از این خرابکاری

نکرده برود سر برگرداندم چند ضربه به در خورد و منصوره وارد شد سینه‌ی شیر و
کیک را روی میز گذاشت و رو به غزل گفت:

- شب بخیر

هاج و واج نگاهش می‌کردم ارش جوابش را داد در که بسته شد، احساس کردم دارم
بالا می‌آورم بلد شدم و به سرعت به دستشویی پناه بردم احساس کردم هر بار
که عقیقه می‌زنم دلم و روده ام از دهانم بیرون می‌زند حال من که بهتر شد ابی به
صورت زدم و از دستشویی بیرون آمدم غزل با نگرانی چشم به در دوخته بود ارش
به دیوار تکیه داشت و سر به زیر انداخته بود و منصوره در استانه در اتاق
غزل ایستاده بود غزل به طرفم آمد و گفت

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم ارش گفت:

- تو یهو چت شد؟

غزل بازویم را چسبید و جواب دادم:

- چیز مهمی نیست

منصوره گفت:

- دکتر رو بیدارم کنم؟

- نه اصلاً استراحت کنم بهتر می‌شم

با کمک غزل به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

- باید وسایلمو جمع کنم

باید استراحت کنی

و رو به ارش و منصوره کرد و گفت

- شما برید من اینجا می‌مونم تا حالش بهتر بشه

منصوره گفت

- اجازه بدید دکتر رو صدا کنم معاینه اش کنه

با تاکید کفتم

- نمي خوام

و زير لب غريدم

- نمي خوام اون عوضي بهم دست بزنه

غزل اشاره کرد که بروند و به منصوره گفت

- لطفا بقيه وسايلم رو تنها ببند

- بله خانم

آرش کنار تخت ايستاد و گفت:

- كمك مي خواي؟

سر تكان دادم. غزل گفت

- خودم مراقبشم

ارش سر تكان داد و از اتاق بيرون رفت تكاني خوردم غزل با نگراني گفت

- حالت بده؟

- نه مي خوام بلد شم وسايلمو جمع كنم

- احتياجي نيست خودم اين كار رو مي كنم

- تو نمي توني

با تحكم گفت

- تو هم نمي توني من بهت اجازه نمي دم از تخت پايين بيابي

سر برگرداندم و نگاهش كردم با چهره اي در هم كشيده نگاهم مي كرد

لبخندي زدم و گفت

- اطاعت مي شه

او هم لبخندي زد و گفت

- حالا چشمات رو ببند وسعي كن بخوابي

- دلم نمي اد

با دست چشم‌هایم را بست و گفت

- خودتو لوس نکن

چشم بستم غزل نوك انگشتانم را در دست گرفت قلبم مي خواست از جا کنده شود لبخند زدم
با تشر گفت

- بخواب

- خوابم نمي آد

- مي خواي مثل بچه ها واست لالايي بخونم

چشم باز کردم نگاه مشتاقم را به صورتش دوختم تمام آنچه دقايقی پیش اتفاق

افتاده بود از نظرم محو شد باز هم من و او بي ان که غريبه اي حایل باشد در

کنار هم بودیم با دست چشمانم را بست و گفت

- بخواب

با اینکه دلم مي خواست او ساعت ها در کنارم باشد گفتم

- خسته مي شي بهتره تو هم بري استراحت کني

- مگه اون موقع که من حال نداشتم و تو کنارم مي شستني خسته مي شدي فقط به

فکر استراحت باش اگه يه وقت خدای نکرده حالت بد شد نمي خوام مامان بگه من

چه جور....

نمي خواستم اين کلمه را بشنوم به ميان حرفش دویدم و گفت

- تو بهتريني بهترين

- پس به حرفم گوش کن

- چشم کوچولوي من

ملحفه رويم کشيد و گفت

- بايد بيشتتر مراقب خودت باشي

- لالايي يادت نره

- شيطون ، باشه

ساکت شدم پرسیدم:

- چي شد؟

- دارم فکر مي کنم هوم لالايي رو که مامان واسه ام مي خوند بخونم؟

قلبم ريخت چشم باز کردم و نگاهش کردم به تندي گفت

- چشما بسته

چشم بسته گفتم:

- مامان مي خوند

- آره ديگه قشنگ يادمه صورت مامان يادم نيست اما شعر لالايي قشنگش تو ذهنمه

- بخون

و او شروع کرد به خواندن

لالا لالا گل گندم

امان از حرف اين مردم

لالا لالا گل باغم

بابات رفته پر از داغم

لا لا لالا گل لاله

که حرمت ها چه پاماله

لالا لالا گل پونه

خراب شد پایه خونه

بابات رفته به اون دنيا

دلم از زندگي خونه

لالا لالا گل پونه

کوچولوي بي گلدونم

منم با تو تو اين صحرا

تو ليلي و من مجنونم

نذار تنها تو مامانو

که من زنده نمی موم

صدای گرم غزل روحم را

نوازش می کرد از بین ابیات لالایی اش به سر نخ هایی دست یافتم می خواستم

بیدار بمانم و بیشتر بدانم. اما پلک هایم سنگین شده بود و صدای غزل برایم

دور و دورتر می شد

شب تقدیر (قسمت بیست و چهارم)

شب تقدیر

قسمت بیست و سوم

به سنگینی تکان خوردم صدای ارش در گوشم پیچید

- الحمدالله زنده اس

چشم باز کردم غزل به رویم لبخند زد چشم چرخاندم و نیم نگاهی به صورت خندان ارش انداختم و چشم بر هم گذاشتم. ارش گفت:

- پاشو وقت خواب نیست

به زحمت جواب دادم

- بیدارم

غزل پرسید

- حالت خوبه؟

چشم باز کردم در نگاهش نگرانی موج می زد به سختی نشستم و گفتم

- خوبم

ارش با نیشخند گفت

- خانم من که گفتم که این هیچ طوریش نمی شه

لفظ خانم که به غزل گفت چندشم شد چپ چپ نگاهش کردم بی خیال از روی صندلی بلند شد و گفت:

- بهتره زودتر بیای همه معطل تو هستند

از مقابلم کنار رفت نگاهم به چمدانم وسط اتاق افتاد یادم آمد امروز به تهران بر می گردیم نگاهی از روی عجز به غزل کردم قدمی پیش نهاد و گفت

- صبحونه ات رو بیارم بالا؟

سر تکان دادم و گفتم:

- چیزی نمی خورم

- پاشو خودتو لوس نکن می بینه نازکش داره هی ناز می کنه

غزل اخمی به ارش کرد و رو به من گفت

- تا لباساتو بپوشی یه چیزی واسه ات آماده می کنم

پیش از آن که چیزی بگویم بلند شد و گفت

- تا صبحونه نخوری از این ویلا بیرون نمی ریم

آنقدر جدی بود که جای بحث نمی گذاشت لبخند زدم و گفتم

- اطاعت می شه

غزل به طرف اتاق به راه افتاد ارش به طرفم آمد و روی تخت نشست

غزل که در را بست با شیطنت گفت

- دکتر داره می ترکه

از تخت پایین ادمم و با خونسردی پرسیدم:

- واسه چی ؟

- بخاطر غزل

به تندی به ارش نگاه کردم بلند شد و همانطور که تخته را مرتب می کرد گفت

- به من چه چرا به من اینجوری نگاه می کنی

- واسه چی؟

- اینو باید از تو پرسید

- گه چرا دڪتر بخاطر غزل داره مي ترڪه؟

- كه چرا تو اينجوري به من نگاه مي ڪني؟

غريدم :

-آرش

خب بابا از بس اين دختره دور و بر تو مي پلڪه

خب؟

صندي را سرچايش گذاشت و گفت

- دڪتر جون شما نمي تونه تحمل ڪنه

و با لودگي ادامه داد:

- بهش مي گن رگ حسادت

وارد دستشويي شدم و همانطور كه در را مي بستم گفتم

- دڪتر جون

در ايینه نگاهي به خودم انداختم رنگم پريده بود وضعیت ژولیده ام توي ذوق مي زد از دستشويي بيرون امدم ارش با تعجب گفت

- چه زود دستشويي كردي

به طرف چمدانم رفتم و گفتم:

- رفته بودم دست و صورتم رو بشورم

- شستي؟

لباس ها و حوله ام را از چمدان بيرون آوردم و گفتم:

- مي شورم

- مي ري حموم

- با اجازه

- پايين منتظر تواند

- ده دقيقه ديرتر به تهران برسني چيزي رو از دست نمي دن

وارد حمام شدم و در را بستم صداي ارش در گوشم پيچيد

- كمك نمي خواي؟

لباسهايم را در اوردم و زير دوش ايستادم احساس آرامش مي كردم به ياد
لالايي ديشب غزل افتادم وهجوم افكار مثل ابي كه بر سرم مي باريد به مغزم
فشار آورد براي مقابله با پدر و دكتر صفاپور آماده بودم
براي اخيرين بار در اينه نگاهی به خودم انداختم سري به اطراف چرخاندم و با خودم تکرار کردم:

- درها رو كه بستم شير ايم كه بستم همه چيزم كه مرتبه
به طرف چمدانم رفتم و گفتم

- كاري نيست

چمدانم را برداشتم و از اتاق بيرون امدم به اتاق ارش و غزل سرك كشيدم همه
چيز مرتب بود از پله ها سرازير شدم همه در پذيرايي نشسته بودند غزل با
لبخند به طرفم امد و گفت

- عافيت باشه

- سلامت باشي

آرش سوتي زد و گفت

- پسر تو كه هر چي دختر تو جاده باشه هلاك مي كني

غزل دستم را كشيد و گفت

- چشم حسودا كور

و آرش قاطعانه گفت

- بهش باد

غزل صدا زد

- منصوره صبحونه اقا رو بيار

دستش را كشيدم ايستاد و با تعجب نگاهم كرد گفتم

- ميل ندارم

با ملامت گفت:

- سر میلٹ می ارم

توان مقاومت نداشتم مرا پشت میز نشاند منصوره سینی به دست از اشپزخانه
بیرون آمد غزل در کنارم نشست تحسین در نگاه منصوره موج می زد منصوره سینی
را در مقابلم گذاشت و گفت:

- ماشاالله امروز چقدر خوشگل شدید افا جای مادرتون خالی شما رو ببینه
ارش در طرف دیگرم نشست و گفت

- جای باباش خالی ه ببینه چه دسته گلی کاشته

و دست در سینی برد و مشغول خوردن شد غزل با غرور نگاهم کرد سر پیش آورد و زیر گوشم
گفت

- به دختری که دل تو رو بیره حسودیم میشه اگه به روز به دختر دل تو رو بیره دیوونه می شم
و من اهسته در گوشش گفتم

- به مردی که دل تو رو هم بیره حسودیم می شه اگه به روزی مردی دل تو رو بیره من می
میرم

به رویم لبخند زد و زیر گوشم گفت

- دوستت دارم

دلم لرزید رنگم پرید گردش خون را در زیر پوستم احساس کردم صدای تپش قلبم را اشکار می
شنیدم زیر گوشش خواندم

- دوستت دارم

چشمات درخشید سر پیش آورد و دوباره زیر گوشم گفت

- تو داداش خوب منی

تمام کاخ رویاهایم ویران شد گوشش را به طرف دهانم گرفت و منتظر ماند تا
چیزی بگویم به سویی برگشتم و با علاقه بسیار نگاهش کردم غزل خندید ارش

محکم به پایم کوبید و لب به دندان گزید و دکترا را نشان داد شانه بالا

انداختم و گفتم

- بیره به جهنم

غزل براييم لقمه گرفت مشتاقانه و با ولع مشغول خوردن شدم ارش سقلمه اي به پهلويم زد و گفت

- هول نزن اروم تر

لقمه ام را بلعيدم و گفتم

- ديرمون شد

دکتر از روي ميل بلند شد و با چهره اي در هم کشيده نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

- خيلي هم دير شد

غزل لقمه اي را که گرفته بود در دهانم گذاشت و گفت

- ما عجله نداريم بهتره صبحونه ات رو تموم کني

دکتر با تشر گفت

- آرش خان اگه مي شه کمک کنيد وسايلو بذاريم تو ماشين

آرش با بي ميلي از پشت ميز بلند شد و گفت

- فکر مي کنه نوکر باباشم

استکان چاي را سر کشيدم و بلند شدم غزل گفت

- کجا

- سير شدم

لقمه کوچکي را که گرفته بود به طرفم گرفت و گفت

- اينم بخور ديگه تموم

لقمه را گرفتم و در دهان چپاندم و براي بردن چمدانم به راه افتادم چمدان را

از کنار پله ها برداشتم ارش وارد پذيرايي شد و خطاب به من پرسيد:

تموم شد؟

سر تکان دادم و از کنارش گذشتم منصوره صدا زد

- آرش خان اين ساکم ببريد

از در بيرون رفتم دکتر مشغول جابجا کردن چمدان ها بود چمدانم را پشت ماشين

گذاشتم زير چشمي به صورت سرخ و در هم دکتر نگاه کردم بي انکه نگاه کند

چمدان را جابجا کرد به طرف ساختمان به راه افتادم ارش هن هن کنان از در
بیرون آمد ساک را روی زمین گذاشت و گفت

- توش فولاد پر کرده

دستی به شانه اش کوبیدم و گفتم:

- زنده باشی نبینم عرق کنی

- این ساک عرق ادم رو در می آره

نگاهی به ساک انداختم و گفت

- اینقدر سنگینه

- وحشتناکه

خم شدم ان را امتحان کردم به سختی تکان می خورد زیر لب پرسیدم

- چی توشه

آرش به لحنی جدی گفت

- حتما یه نفر رو دزدیده

شب تقدیر (قسمت بیست و پنجم)

شب تقدیر

قسمت بیست و پنجم

با تعجب به آرش نگاه کردم ادامه داد:

- اونقدر واسه اش شوهر پیدا نکردین یکی از این ماهیگیرای بدبختو تور زده

حتما رفته جلوش گفته من پری دریایی هستم. اون بیچاره هم گول خورد و خب

دیگه بقیه اشم از این ساک معلومه

- ساکو ببر بده دکتر خیالبافی هم بسه

بی توجه به حرف من گفت

- بازش کنیم؟

از کنارش رد شدم و گفتم

- ببر بذارش تو ماشين
- وقتي تو تهران از تو ساك پريد بيرون و گفت اين عروس دريايي من كجاست بهت مي گم
وارد ساختمان شدم منصوره از اشپزخانه بيرون آمد غزل سري به اطراف چرخاند و گفت
- همه چيز مرتبه
- و خطاب به منصوره پرسيد
- شير گاز رو بستي
- بله خانم
- شير آبم كه چكه نمي كرد
- نه خانم
- لبخندي به رويم زد و گفت
- مي تونيم بريم
- منصوره گفت
- آقا بايد خودشون امتحان كنن و گرنه خيالشون راحت نمي شه
- همانطور كه به چشمان غزل چشم دوخته بودم جواب دادم
- ايبار ديگه نه خيالم راحت
- غزل به رويم لبخند زد قدرداني در نگاهش نشست به منصوره با تعجب نگاهم كرد و گفت
- اولين باره اقا اين خيلي عجيبه
- هر كاري بايد از به جا شروع بشه
- غزل لب به دندان گزيد و گفت
- خب بريم؟
- سري به اطراف چرخاندم و گفتم
- بريم
- و دو شادوش هم از در خارج شديم از روي ايوان پرسيدم
- چيزي جا نمونده

آرش جواب داد

- نه

- مي خوام در رو ببندم

- ببند

رو به غزل و منصوره گفتم

- شما چيزي جا نداشتيد

- نه همه جا رو نگاه كردم

- پس بريد سوار شيد

آنها به راه افتادند در را بستم و به طرف دريا سرك كشيدم اتومبيل به حركت در آمد ارش پرسيد

- مي خواي بموني؟

از پله ها پايين رفتم و همانطور كه در کنار ارش به راه مي افتادم جواب دادم:

-دلم تو اون ماشينه

اتومبيل دكتر از در ويلا بيرون رفت ارش گفت:

- نرفته دلم واسه اينجا تنگ شد

- واسه اينجا يا دريا؟

- واسه اينجا دريا كه نزديكمه

- كجا؟

با بي خيالي گفت

- يه كاسه اب پر مي كنم بهش فوت مي كنم موج مي زنه فكر مي كنم کنار دريام؟

- مسخره لياقتت همون كاسه اب

با شيطنت گفت

- همه كه افيانوس نصيبشون نمي شه

دكتر بوق زد با خنده گفتم

- كور شود هر انكس كه نتواند ديد

ارش با خنده گفت

- بذار برسیم تهران اونوقت یه وقت خدای نکرده تو جاده اتفاقی واسه مون می افته خودش به جهنم ما باهاش می ریم ته دره

از در بیرون رفتیم ان را بستم ارش سوار شد نگاهی به در بسته ویلا انداختم

در ماشین را باز کردم و در کنار غزل جا گرفتم دکتر با لحنی عصبی گفت

- ظاهراً قصد برگشتن ندارید

به خشکی جواب دادم:

- اتفاقاً برای دیدن پدرم عجله دارم

- نگران نباشید به زودی بهش می رسیم

لحن دکتر به قدری تند و زننده بود که همه را به سکوت واداشت با چهره ای در

هم کشیده به بیرون خیره شدم و حرفهایی را که باید به پدر می گفتم در ذهنم

مرور می کردم غزل سر به شانه ام گذاشت سر برگرداندم عطر موهایش در بینی ام

فرو رفت نفس عمیقی کشیدم می دانستم او را بیشتر از هر چه دوست داشتنی است

دوست می دارم منصوره با آرامی گفت

- خانم خیلی خسته شدن

به منصوره نگاه کردم ارش به عقب برگشت دکتر روی پدال گاز فشار آورد ارش پرسید

- خوابید؟

به غزل نگاه کردم صورتش را نمی دیدم جواب دادم

- نمی دونم

منصوره با تشر گفت

- ساکت باشید بذارید بخوابه دیشب تا صبح پلک رو هم نداشته

با تعجب به منصوره نگاه کردم ارش گفت

- بالای سر تو نشسته بود

و در حالی که زیر چشمی به دکتر نگاه می کرد ادامه داد

- خیلی خاطر تو می خواد

به آرامي روسري اش را بوسيدم و در حالي كه به پشت سر دكتر چشم دوخته بودم جواب دادم
- منم خيلي خاطرشو مي خوام

دكتر هيچ عكس العملي نشان نداد ارش چشمكي زد و برگشت كمی در صندلي فرو
رفتم دستم را دور بازوي غزل حلقه كردم سرم را به پشتي صندلي تكيه داد م و
به مناظر سبز و مسحور كننده بيرون چشم دوختم
شب تقدير (قسمت بيست و ششم)

شب تقدير

قسمت بيست و ششم

به آرامي صدا زدم:

- غزل خانم بيدار نمي شي؟

به نرمي تكان خورد سري به اطراف چرخاند لبخند زد و گفتم:

- رسيديم نمي خواي بيدار شي؟

صورت خواب الودش را با كف دو دست مالش داد نگاهي به من كرد و گفت

- ارش كجاست؟

از سوالش يكه خوردم اما به روي خودم نياوردم غزل هم متوجه شد سوالش بي مورد بوده با
خونسردي جواب دادم

- دم در خونه اشون پياده اش كرديم

در را باز كردم و پياده شدم خم شدم و به غزل گفتم:

- پياده نمي شي؟

خنديد و گفت

- هنوز خوابم

دكتر چمدان ها را کنار ماشين گذاشت و در صندوق عقب را بست مادر به طرفمان
آمد آغوشش را باز كرد غزل به سرعت به طرفش رفت و در آغوشش جاي گرفت مادرم
از بالاي شانه او نگاهم كرد با سر سلام كردم موهاي غزل را بوسيد و با بستن
چشم جواب سلامم را داد غزل را از آغوشش كند و به طرفم آمد او را در آغوش

کشیدم

- سلام

- سلام خسته نباشی

دکتر هم سلام کرد مادر از اغوشم بیرون آمد و مشغول احوالپرسی با دکتر شد

چمدانم را برداشتم و به راه افتادم پیر بابا با اشتیاق نگاهم کرد

- سلام پیربابا

- سلام اقا خوش اومدین

- حالت چگونه

- زنده ام شکر خوش گذشت

- جات خالی بود دفعه بعد با هم می ریم دوتایی

غزل از پشت سرم گفت

- سه تایی منم باید ببری

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم

- سه تایی می ریم

- ای‌شالله اقا

- بی بی چگونه

دستش را در هوا تکان داد و گفت

- مشغول غرغر کردن

مادرم گفت

- حالا به چایی می خوریدین خستگی در می گردین

دکتر جواب داد

- واقعا برام مقدور نیست چند روزه که از خونه بی خبرم نگران خواهرم و بچه ها هستم

به راه افتادم وارد پذیرایی شدم بی بی با خنده گفت

- خوش اومدین

- سلام بيبي

- سلام بي بي جان سلام

غزل پشت سرم وارد شد و سلام كرد بي بي جواب سلام او را هم با گرمي خاصي

داد چمدانم را کنار در رها كردم روي مبل افتادم غزل هم چمدانش را کنار

چمدان من گذاشت و روبرويم نشست سري به اطراف چرخاندم و خطاب به بيبي پرسيدم

- هم جا امن و امانه؟

- امن و امان

- منصوره كجا غيبش زد؟

غزل با نگراني پرسيد

- جاش نداشت باشيم

خنديدم و گفتم

- اورديمش

بي بي جواب داد

- تو اتاقشه الان مي اد

غزل گفت

- ولس كنيد خسته اس بذاريد استراحت كنه

صداي روشن شدن اتومبيل دكتر را شنيدم در قلبم احساس رضاييت كردم مادرم وارد سالن شد

روي كاناپه دراز كشيدم و گفتم:

- بي بي ناهارت كه آماده اس؟

- بله

مادرم گفت

- بي بي جان زحمتش رو بکش

- چشم خانم

بالاي سرم نشست و گفت

- خوش گذشت

- خيلي جاتون خالي بود
 - پنجه در موهايم فرو برد و گفت
 - دلم داشت پرپر مي زد
 - به غزل نگاه کردم مادرم متوجه شد خطاب به غزل پرسيد:
 - حال خانم خانماي خودم چگونه
 - خوب خوبم
 - سرت که بهتر شده؟
 - جز اين جاي زخم چيزي نمونده
 - خدا رو شکر اونم به زودي از بين مي ره و راحت مي شي
 - قلبم فشرده شد روي کاناپه نشستم و پرسيدم
 - بابا شرکته
 - مگه قرار بود جاي ديگه باشه؟
 - منصوره با پارچ اب از اشپزخانه بيرون امد غزل با تعجب پرسيد
 - تو چه جوري رفتي تو اشپزخانه
 - از راه پشتي
 - مادرم گفت
 - اتاقش اون طرفه پشت اشپزخانه به هم راه دارن
 - غزل سر تکان داد و گفت
 - هوم. يادم نبود
- آنقدر اين جمله را صادقانه گفت که دلم گرفت به سرعت از جا بلند شدم و به بهانه شستن دست و صورت از اتاق خارج شدم اب خنك که به صورتم خورد احساس آرامش کردم در کمتر از چند ثانيه کارهاي بعد از ظهرم را برنامه ريزي کردم در اينه نگاهی به خودم کردم موهايم را مرتب کردم و از دستشويي بيرون امدم ميز چيده شده بود غزل مشغول صحبت در مورد سفر بود خاطراتي را تعريف مي کرد

و منصوره با ولع گوش مي داد و گاه خاطرات را جرح و تعديل مي کرد و گاه
رشته سخن را به دست مي گرفت و اجازه حرف زدن به غزل را نمي داد پشت ميز
نشستم و با حرص مشغول خوردن شدم مادرم با تشر گفت

- يکم يواشتر

لقمه ام را بلعيدم و گفتم

- کار دارم

- کجا؟

- بايد برم شرکت

غزل گفت

- واسه چي؟

- کار دارم

مادرم گفت

- از فردا مي ري

غزل هم حرف او را تايد کرد و گفت

- مامان راست مي گه

- نزديک دو هفته اس شرکت نرفتم اصلا نمي دونم چه بلایي سر کارام اومده بايد حتما يه سر
برم شرکت

مادرم گفت

- پرونده هات مي تون تا فردا منتظرت بشن

از پشت ميز بلند شدم و گفتم

- با بابا هم کار دارم

و به راه افتادم بي بي گفت

- حداقل غذا تو تموم کن

زياد گرسنه نبودم

چمدانم را برداشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم

در اتاقم را باز کردم همه جا مرتب و تمیز بود چمدانم را روی تخت انداختم
پشت پنجره رفتم پرده را کنار زدم و به حیاط نگاه کردم پیر بابا زیر سایه
درخت بید وسط حیاط لمیده بود به آرامش و سکوتی که سرتاسر زندگیش را در
چننه داشت حسادت می کردم نگاهی به ساعت کردم نزدیک سه بود باید پیش از
تعطیل شدن شرکت پدر را می دیدم روبروی ایینه ایستادم و مشغول مرتب کردن
موهایم شدم چند ضربه به در خورد همانطور که سرم را شانه می کردم گفتم

- در بازه

در باز شد از ایینه مادرم را دیدم که وارد شد بی آنکه نگاهش کنم گفتم

- بفرمایید؟

وارد شد و در را بست به طرفش برگشتم نگرانی صورتش را در خود مچاله کرده بود با دلوپسی
پرسید

- داری آماده می شی؟

- آگه بامن کاری ندارین

- بذار واسه فردا

- باید با بابا حرف بزنم تو خونه نمی شه

- بعدا حرف بزن و امروز رو استراحت کن شبم مهمونیم

- کجا؟

- خونه عمه بزرگ

- مگه امروز پنج شنبه است

- نه می خوایم غزل رو ببریم اونجا

- بهش گفتین

- بابات رو که می شناسی

روی صندلی نشستم و گفتم

- متاسفانه بله

- قرار شد هر وقت اومدین بریم دست بوسی

بلند شدم و گفتم

- بذاریدش واسه فردا

- نمي شه بابات قبلا قرارش رو گذاشته

شانه بالا انداختم و گفتم

- مثل همیشه بهتره بي من برید

- در مورد پدرت اینجوري صحبت نکن در ضمن بدون تو نمي شه گفته تو هم باید باشي

- حتما م خواد توييخم کنه

- ما چيزي بهش نگفتيم

به مادرم چشم دوختم سکوتم را که دید ادامه داد

- گفتيم دختر يکي از کارگراس که باباش از داریست افتاده اونم بهش شوک وارد شده به هر کلکي بود سرش کلاه گذاشتيم

پوزخندي زدم و گفتم

- پس کلامون پس معرکه اس امشب عمه خانم دستتون رو رو مي کنه

- بابا حسابي بهش سفارش کرده

- اوه اوه چقدرم ايشون حرف گوش کنن

شب تقدیر (قسمت بیست و هفتم)

شب تقدیر

قسمت بیست و هفتم

لباسم را عوض کردم و آماده رفتن شدم مادرم پرسید:

- بازم که داري آماده مي شي چه اصراري داري؟

به طرف ايوان رفتم و در همان حال گفتم

- از طرف من از عمه خانم بزرگتون عذر خواهي کنيد

مادرم به دنبالم آمد صدایش با صدای گام های محکم بر روی پله ها مخلوط شد

- تو امشب مي آي

دستم را در هوا تکان دادم و به طرف اتومبیل رفتم مادرم فریاد کشید

- به خاطر مامان

سوار اتومبیل شدم پیر بابا به زحمت دل از سایه خنک کند و برای باز کردن در رفت روی گاز فشردم و به طرف شرکت به راه افتادم در طول مسیر برای چندمین بار متوالی آنچه را که باید به پدر می گفتم و جواب های احتمالی او را در ذهن مرور می کردم روبروی شرکت که ایستادم می دانستم که پدر را مجاب می کنم وارد ساختمان شدم نگهبان با دیدنم به پا خواست و سلام کرد جوابش را دادم و راه اتاق پدر را در پیش گرفتم کارمندان با دیدنم می ایستادند به سرعت احوالپرسی می کردم و می گذشتم سنگینی نگاهشان را بر پشتم احساس می کردم پشت در اتاق پدر ایستادم از منشی اش پرسیدم

- هستن؟

- بله اقا اجازه بدین اطلاع...

اجازه ندادم حفش را تمام کند چند ضربه به در کوبیدم و وارد شدم پدر با دیدنم از پشت میز بیرون آمد و برای در اغوش کشیدم دستهایش را باز کرد یخم اب شد لبخندی زدم و با قدم هایی بلند به طرفش رفتم و در اغوشش جای گرفتم

- سلام بابا

- سلام خوش اومدی

از اغوشش بیرون ادمم با غرور نگاهم کرد و پرسید:

- خوش گذشت؟

- جای شما خیلی خالی کاش می اومدین

- ایشالله تو به فرصت مناسب

سری تکان دادم و گفتم

- ایشالله

پشت میز نشستم و با دست اشاره کرد بنشینم روی مبل افتادم پرسید

- کی اومدین

- يه ساعتی می شه
- تو شرکت کاری داشتی
- اومدم شما رو بینم
- اینقدر دلت واسه ام تنگ شده بود
- حالتی جدی به خودم گرفتم و گفتم
- باید باهاتون حرف بزنم
- اتفاق خاصی افتاده
- در مورد غزل
- خب
- موضوع چیه؟
- من باید از تو بپرسم
- دکتر گفت می خواید واسه اش شناسنامه بگیرید
- فکر می کردم خوشحال می شی
- ما باید دنبال خانواده اش باشیم
- اونا باید دنبال بچه اشون باشن
- از شما بعیده بابا
- من تلاش خودم رو کردم هیچ ردی از شون به دست نیومد
- هنوز دو هفته ام نشده
- دوست دكترم كه تو نیرو انتظامیه معتقد بود گشتن بی فایده اس
- پوزخندی زدم و گفتم
- بازم دكتر
- بی توجه به کنایه من گفت
- هیچ کس مشخصاتش رو به کلانتری نداده عكسشم تو روزنامه نردن
- بابا تازه دو هفته اس دو هفته

- پس بهتره زودتر اقدام كنيم
- كه زودتر به نتيجه برسيم
- درسته
- مثل دكتر صحبت مي كنيد
- اگه نظر اونم اينه پس حق با دكتره
- شما مثل اينكه متوجه نيسيد اون خانواده داره
- هر وقت پيدا شدن تحويلشون مي ديم اگرم پيدا نشدن صاحب يه خواهر شدي به همين سادگي
- بابا
- من دارم دسته گل جنابعالي رو رفع و رجوع مي كنم
- از روي مبل بلند شدم و با عصبانيت گفتم
- شما فقط عذابم رو بيشتتر مي كنيد
- به طرف در به راه افتادم با بي تفاوتي گفتم
- شب خونه عمه خانم دعتم دير نكني
- ايستادم و گفتم
- به مامانم گفتم من معذوم
- از اين خبرا نيست جلسه معارفه اس تو هم بايد باشي
- به طرف پدر برگشتم و گفتم
- فكر مي كردم با عمه خانم از قبل اشنا شدم
- معارفه غزل
- مگه احتياجي هم هست
- عاقل باش باريد مثل بچه ها رفتار مي كنني
- بابا جان تصور شما چي بوده امشب عمه بزرگ شما پته همه اتون رو روي اب مي ريزه
- قبلا پختمش جاي نگراني نيست اون مي خواد با دختر ما اشنا شه
- با تعجب گفتم

- دختر ما؟

کمی خیره به پدر نگاه کردم

بی آنکه چیزی به پدر بگویم از اتاق بیرون رفتم تحمل فضای شرکت برایم زجر اور بود با عصبانیت در طول راهرو به راه افتادم چشمم به در بسته اتاق کارم افتاد بی اختیار به طرفش کشیده شدم در را باز کردم و وارد اتاق شدم سکوت سنگینی بر همه جا حکمفرما بود پشت میزم رفتم خاک روی میز نشسته بود روی صندلی گردان افتادم چرخي زدم و به پرده کرکره اتاق خیره شدم فکرم کار نمی کرد احساس کردم جریان زندگی مرا با خود می برد و من اسیر دست حوادثم دسته های صندلی را چسبیدم و به کرکره آبی رنگ چشم دوختم زمان می گذشت و من در سکوت اتاقم به دنبال راه حلی بودم نمی خواستم عزل خواهرم باشد و نمی توانستم بگویم که نیست حوادث روز اول دیدارمان را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم سعی کی ردم تمام چیزهایی را که روزها به عقب پس زده بود زنده کنم و بینم در گوشه کنار کسی را از قلم نینداخته ام زنگ تلفنم مرا به خود آورد دست به کمر بردم و گوشی را برداشتم

- بله

- بارید جان

- سلام مامان

- سلام مامان جان کجایی

- شرکت

- اونجا چه کار می کنی

صدای پدرم را شنیدم که می پرسید

- کجاست

مادرم گفت

- مامان جون ما منتظریم

با بي حوصلگي گفتم
- واسه چي؟
صداي غزل به گوشم خورد که گفت
- کجاست
مادرم جواب داد
- شرکته
- نمي آد؟
به مادرم گفتم
- حوصله اش رو ندارم
- يعني چي؟
غزل دوباره پرسيد
- نمي اد
- مي گه نه
صداي غزل در گوشم پيچيد
- سلام
- سلام
- مامان چي ميگه
- از طرف من از عمه عذر بخواه
- من بدون تو نمي رم
- اشتباه مي کني
- من کسي رو اونجا نمي شناسم
- مامان و بابا هستن
- حالت خوبه
- اره

- به نظر نمي اد
- غزل خانم خانم خانم من خوبم
- باريد جان مي آي؟
- نه
- پس منم نمي رم
مادر گوشي را گرفت و گفت
- مامان جان...
جمله اش تمام نشده بود که پدرم گوشي را گرفت و با قاطعيت گفت
- تا نيم ساعت ديگه خونه اي
و گوشي را قطع کرد با عصبانيت از جا بلند شدم و راهي شدم ننگهان با دیدنم تعجب کرد و
گفت
- شما تو شرکت بوديد
بي ان که جوابش را بدهم از شرکت بيرون رفتم و سوار اتومبيل شدم سوئيچ را
چراخانم ماشين روشن شد نمي خواستم با صبانيت رانندگي کنم سرم را به فرمان
تکيه ددم و چند نفس عميق کشيدم سر بلند کردم و از اينه نگاهی به خودم
انداختم سر تکان دادم و گفتم
- شدم عروسك دستشون باشه باشه ولي از فردا پام رو از اين بازي بيرون مي
كشم بذار هر كاري دلشون مي خواد بكنن اگه اونا مي خوان يه دختر داشته باشن
قبوله اونا به دنياي آوردن بزرگم كردن با كلي دوا درمون صاحب بچه شدن و
واسه ام كلي كارا كردن منم جبران کردم واسه شون يه دختر اوردم چيزي كه
مادرم هميشه ارزوشو داشته و پدرم با حسرت در موردش حرف زده ما بي حسابيم
امشب حرف حرف اونا ولي از فردا ما ديگه هيچ تعهدي در قبال هم نداريم
روي پدال گاز فشار اوردم و راه خانه را در پيش گرفتم تا براي اخيرين بازي در جشن عروسكي
خانه دير نكنم
شب تقدير (قسمت بيست و هشتم)

شب تقدیر

قسمت بیست و هشتم

غزل خودش را به من چسباند و زیر گوشم گفت

- دلم داره می ترکه

زیر چشمی نگاهش کردم رنگش پریده بود با لحنی دلداری دهنده گفتم

- نگران چیزی نباش

- با اینجا احساس غریبی می کنم

- همه چیزش مثل عمه خانم می مونه قدیمی و غبار مرگ گرفته

مادرم تکی سرفه ای کرد که مانع ادامه صحبت ما بشود غزل لب به دندان گزید و

سر به زیر انداخت روی مبل جابجا شدم و نگاه سردم را به پدر دوختم چشم از

من برگرفت پیشخدمت لیوان شربت را روی میز گذاشت و گفت

- خانم گفتن اساعه تشریف می ارن

پدرم لبخندی زد و گفت

- بله بله

غزل آهسته گفت

- دارم غش می کنم

پوزخندی زدم گفتم

- عمه خانم از دخترای غشی خوشش نمی اد

مادر اخم کرد و من و غزل ساکت شدیم حوصله ام سر می رفت بیخ گلویم خشک شده

بود اما جرات دست زدن به لیوان را نداشتم لحظات به کنده می گذشت به ساعت

نگاه کردم سر بلند کردم و نگاه به مادرم دوختم با چشم و ابرو می خواست

تحمل کنم به پشتی مبل تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم پدر به تنده نگاهم کرد

غزل سقلمه ای به پهلویم زد صاف نشستم و چهره در هم کشیدم صدای عصای عمه

خانم که به گوشم خورد پشتم لرزید احساس دلشوره غریبی بر جانم نشست نگاهی

به غزل انداختم حال و روزش بهرت از من نبود با نگرانی نگاهم کرد سعی کردم
لبخندی بزنم عمه خانم عصا زنان وارد سالن شد بلوز سفید و دامن مشکی کوتاهی
پوشیده بود موهای سپیدش را از پشت سر جمع کرده بود طلاهای براقش توی ذوق م
زد ارایشی که کرده بود چند سالی جوانترش می کرد اما نه انقدر که با دیدنش
به خودت نگویی این عزرائیل رو جواب کرده ماشاالله به قدش سلام کردیم به
صورتهایمان خیره شد و جواب سلامهایمان را تك به تك داد روی صندلی بزرگش
نشست پیشخدمت صندلی کوچکی زیر پاهایش گذاشت سر به زیر ایساده بودم عمه
خانم با صدای شکسته ای که می خواست هنوز سر پا بایستند گفت

- بنشینید

در مبل فرو رفتم از پدرم پرسید

- حالت چگونه

- خوبم عمه جان

- تو چگونه

سر بلند کردم مادرم لبخندی زد و گفت

- خوبم عمه خانم

- دخترت اینه

عزل خودش را به من چسباند پدرم جواب داد

- بله عمه خانم

- به من سر نمی زنی

نگاهش کردم چشمهای بی فروغش را به من دوخته بود به زحمت لبخندی زدم و گفتم

- از دور جویای حالتون هستم

- دور دور اینجا نمی ای؟

مادرم به دفاع از من گفت

- کاراش زیاده عمه خانم

بي انکه نگاه از من برگيرد گفت

- اون يه مرده بذار خودش حرف بزنه

- حق با مادرمه کاراي شرکت زياده منم در گيرم

- جوابي که مي خواستم بشنوم اين نبود

سر تکان دادم و گفتم

- بله از اين به بعد بيشتتر خدمت مي رسم

- درستته اين بهتره

و خطاب به غزل پرسيد:

- تو چطوري بهتر شدي؟

غزل با صدايي لرزان گفت

- بهترم متشکرم

- هنوز چيزي يادت نيومده؟

- نه خير عمه خانم

- شناسنامه رو چيکار کردي؟

رنگم پريد مادر لب به دندان گزید غزل با تعجب نگاهم کرد پدر گفت

- دنبالش هستم

- براي جلسه معارفه چيکار کردي

- تو فکرت هستم

- زودتر بهتره خيلي زود اقدام کنيد به هر حال بايد فاميل رو با اين موضوع آشنا کرد

- حق با شماست

هاج و واج مانده بودم نگاه پرسشگرم را به مادر دوختم نگاه از من برگرفت

غزل با تعجب نگاهم مي کرد و در صورت من به دنبال جواب مي گشت پدر سعي داشت

مسير گفتگوها را به سوي ديگري بکشد اما عمه خانم در مورد ميهماني ميهماني

که بايد دعوت شوند و نوع پذيرايي که بايد بشود حرف مي زد و پاي پدرم

را بسته بود مادر سر تکان می داد و من با چشم‌پنهانی گرد شده سعی می کردم
انچه را که می شنوم و آنچه را که حدس می زنم هضم کنم عمه خانم گفت:

- حتما خیلی خوشحالی؟

- بله

- حواست کجاست

- معذرت می خوام

- می گم حتما خیلی خوشحالی

- برای چی

- برای خواهرت درست حدس زدم

نگاهی به غزل انداختم سر به زیر داشت سر بلند کردم گفتم

- بله

- بله این که بعد از سال ها صاحب خواهر شدی جای خوشحالی هم داره

پدر با دستپاچگی گفت

- عمه خانم اگر اجازه بدین ما مرخص بشیم

عمه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

- هنوز دو ساعت نشده

- عمه جان ملاقاتای هفتگی ما یک ساعته اس

و با خنده اضافه کرد

- مگه اینکه واسه شام دعوت باشیم

عمه از پیشخدمتش پرسید

- برای شام دعوتن

- نه خانم

عمه خانم گفت:

- پس می تونید برید

از جا بلند شدم پدرم فت و صورت عمه را بوسید و ما از دور سر خم کردیم عمه خطاب به مادرم گفت

- مهموني اين هفته پنج شنبه با احتساب پنج شنبه پنج روز وقت داري

مادرم من و من کنان گفت

- اگه عمه خانم اجازه مي دم بنمايم هفته اينده تا زمان كافي داشته باشيم

پدرم حرف مادر را تايد کرد و گفت

- بله عمه جان حق با فهميه است مي دونيد كه اينجور مهمونيا احتياج به تداركات زيادي داره

عمه كمى فكر کرد و گفت:

هفته اينده پنج شنبه

پدر سر تكان داد و گفت

- چشم عمه جان

خداحافظي كرديم و به راه افتاديم در حالي كه در مغزم يك سوال بزرگ مدام تكرر مي شد
مناسبت اين مهماني براي چيست ان هم در اين وضعيت

در کنار غزل جاي گرفتم اتومبيل كه حرکت کرد غزل نفس عميقي كشيد و گفت

- داشتم از ترس مي مردم

مادر به عقب برگشت و گفت

- منم بعد از اين همه سال هر وقت مي بينمش مي خوام قبض روح بشم

پدرم با تحکم گفت

- در مورد عمه خانم اينطوري حرف نزنيد

با بي تفاوتی گفتم

- اون ديگه فسيل شده

پدرم تشر زد

- باريد

شانه بالا انداختم و از پنجره بيرون خيره شدم غزل گفت

- چه ارايشي کرده بود

- ماشاالله دل زنده اس

مادرم خندید و حرف مرا با تکان سر تایید کرد غزل خندید و گفت

- آرش حق داشت می خواست بگیرتش

چشمانم گرد شد نگاه تندي به غزل کردم پدر با عصبانیت گفت

- آرش غلط کرد با شما دو نفر

غزل از روی عجز نگاهم کرد اشاره کردم چیزی نگوید پدر گفت

- اینا همه اش تقصیر توئه تو اجازه دادی دوستات در مورد اقوام اینجوری حرف

بزنن من از اولم از این پسره خوشم نمی اومد اون چه طور به خودش اجازه داده

در مورد بزرگ فامیل ما اینجوری حرف بزنه بارید

مادر با لحنی آرام کننده گفت

- حرص نخورین واسه تون خوب نیست

- بارید یادت باشه با هم صحبت کنیم

- بله

غزل دستم را گرفت به رویش لبخند زد و دستش را فشردم به صدلی تکیه داد دستهایش را در هم گره کرد و به بیرون چشم دوخت

با رسیدن به خانه دیگر هیچ کس لب ننگشود وارد خانه که شدیم از پلکان داخل

حیاط راه اتاقم را در پیش گرفتم نمی خواستم با کسی حرف بزنم حوصله جر و

بحث با پدر را هم نداشتم می خواستم افکارم را متمرکز کنم و به آینده ای که

بالاجبار برایم رقم می زدند بیندیشم

شب تقدیر (قسمت بیست و نهم)

شب تقدیر

قسمت بیست و نهم

با صدای زنگ تلفن کتاب را روی میز گذاشتم و گوشی را برداشتم

- بله

- بارید غذا آماده اس

- اومدم

گوشي را قطع کردم نگاهي به تلفن همراهم انداختم و گفتم

- مزاحم همیشه در دسترس

گوشي را روي ميز گذاشتم و براي شام از اتاقم خارج شدم از پله ها که پايين

مي رفتم بوي اشتها أمور خورش قورمه سبزي مشامم را نوازش مي کرد همه دور

ميز جمع بودند به روي غزل لبخند زدم و پشت ميز نشستم در صورت پدر از

عصبانيت چند ساعت پيش خبري نبود بشقابم را پر کردم و در سکوت مشغول خوردن

شدم نگاهم هر از چند گاهي با نگاه غزل گره مي خورد و وجودم را مرتعش مي

کرد مادرم به آرامي گفت

- اشتها باز شد

- بله بوي غذا حسابي تحريکم کرده

غزل گفت

- تو شمال که تقريبا هيچ چيزي نمي خورد

- اين ديگه اغراقه

- واقعيت انگار روزه بود

پدر گفت

- باربد همیشه تو سفر از اشتها مي افته

مادرم خنده ريزي کرد و گفت

- درست بر عكس شما

- هر كي يه اخلاقي داره

غزل خنديد و گفت

- پس منم مثل پدر جون هستم چون اشتها حسابي زياد شده بود

پدر گفت

- اون بخاطر دوره نقاهت بوده

غزل شانه بالا انداخت و گفت

- شاید نمی دونم

نگاهم به جای زخم روی پیشانی اش افتاد متوجه شد دستی به پیشانی اش کشید و گفت

- دیگه خوب شده

دیگر میلی به خوردن نداشتم مادر متوجه حالم شده بود قاشق را در بشقاب رها

کردم نگاه نگران مادر عذابم می داد عذر خواهی کردم و بلند شدم غزل با تعجب

پرسید

- چی شد

- سیر شدم

- تو که داشتی با اشتها می خوردی

لبخند تصنعی زدم و گفتم

- یه شکم دارم درست به اندازه اونم خوردم

از میز دور شدم و روبروی تلویزیون نشستم ان را روشن کردم و به ظاهر مشغول

تماشای تلویزیون شدم حضور مادر در کنارم احساس کردم و وانمود کردم مشغول

تماشای تلویزیون هستم اهسته گفتم

- خودتو بخاطر مسئله ای که گذشته و تموم شده عذاب نده

چشم به زمین دوختم و گفتم

- احساس عذاب می کنم

- به نوع دیگه جبران کن

نگاهش کردم ابروهایش را بالا کشید و گفت

- از غصه خوردن بهتره

- مثلاً چه کاری من چه کار می تونم واسه اش بکنم

نیم نگاهی به پدروم انداخت و گفت

- کمک کن گذشته اش را یادش بیاد

با تعجب به مادرم نگاه کردم ادامه داد

- واسه اش بسه نزدیک دو هفته اس که اون پیش ماست دلم براي پدر و مادرش مي سوزه

نگاهم کرد و گفت

- چرا اينجوري نگاه مي کنی؟

لبخندي زد و گفتم

- شما بهترين هستيد

- سعي کردم تو هم بهترين باشی

چهره در هم کشیدم و گفتم

- من نمي توانم بهش بگم خواهرم نيست توانش رو ندارم

مادر سر به زیر انداخت و گفت

- منم واسه همينه که تا حالا هيچ حرفي بهش نزد

نگاه مهربانش را به من دوخت و ادامه داد

- نگران تو هم هستم با خودم مي گم هر طوري شده خانواده اش را راضي مي کنم

اما ته دلم هميشه مي ترسم مي ترسم اونا سر لج بيفتن گاهي وقتا فکر مي کنم

حق با پدرته

از تردید مادر دلم لرزید با خود اندیشیدم دقایقی پیش از اشکار کردن حقیقت می گفت و حالا از

پدر طرفداری می کند مادر ادامه داد

- بعد از مهموني ديگه همه چيز تموم مي شه

انگار که با خودش حرف می زند گفت

- نمي دونم شايد اينجوري برايش بهتر باشه يه خانواده خوب و مرفه که همه

نوع امکانات در اختيارش مي دارن به هر حال از لباساش معلوم بود که از

خانواده چندان مرفه اي هم نبوده چي مي گم کاملا مشخص بود که از يه خانواده

سطح پايينه البته اينم دليل خوبي نيست که ما نخوايم بچه اشون رو بهشون پس

بدیم نمی دونم واقعا نمی دونم

- به میان حرف مادرم دویدم و گفتم
- قضیه این مهمونی چیه؟
- نگاهم کرد و با حالتی تسلیم گونه گفت
- می خواهم خواهرت رو به فامیل معرفی کنیم
- دل لرزید گفتم
- خواهرم؟
- مادر نگاهم کرد نالیدم
- اون خواهر من نیست
- تا پنج شنبه دیگه خواهرت می شه رسماً تو که این فامیل رو می شناسی به پدر نگاه کردم سر به سر غزل می گذاشت غزل شادمانه می خندید گونه هایش گل انداخته بود چشمهایش می درخشید و موهای ابریشمیش روی شانه پخش شده بود
- - تصمیمی بابا چیه
- راهنمایی عمه خانمه
- اونو چطور راضی کردین
- می دونی که رگ خوابش دست باباته
- به مادرم چشم دوختم و گفتم
- رگ خواب بابا دست کیه؟
- مادرم لب به دندان گزید سر تکان دادم مادرم گفت:
- اینا بخاطر توئه ما دوستت داریم
- بله متوجه شدم
- بارید
- کاش حداقل بهم می گفتین برنامه اتون چیه
- به هر حال تصمیمات گفته شده بود
- با عصبانیت فریاد زدم

- پس سهم من تو این ماجرا چي بوده باید به منم مي گفتين
- غزل با تعجب نگاهم کرد پدر با خونسردي گفت
- الان فهميدي خب فرق داره/؟
- نه مسلما نه
- به طرف پله ها به راه افتادم پدر گفت
- ما فقط مي خوايم اشتباهات تو رو رفع رجوع كنيم
- به طرف پدر برگشتم و گفتم
- مطمئن باشيد از فردا ديگه هيچ اشتباهي نخواهم کرد که شما بخاطرش تو دردسر بيفتيد
- به سرعت از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم در را به شدت بستم و روي تخت
- افتادم به سقف خيره شدم دلم مي خواست فریاد بکشم به شدت عصبي بودم صدای
- زنگ تلفن مثل اوار روي سرم خراب شد دلم مي خواست گوشي را به ديوار بکوبم
- کوچکترین صدایي عصبي ترم مي کرد گوشي را برداشتم و گفتم
- بله
- صدای ارش آرامم کرد
- سلام رفیق گشت و گذار
- سلام
- خبریه؟
- نه
- صدات که یه چیز ديگه مي گه
- چیز خاصی نیست از خستگی ایه
- کجايي
- خونه
- پس قطع مي کنم تو زنگ بزنی
- و با شیطنت اضافه کرد

- پول تلفنمون زياد مي شه
- و پيش از عكس العمل من گوشي را قطع كرد اصلا حوصله نداشتم غريدم
- لعنتي
- گوشي را قطع كردم و روي سینه ام گذاشتم دست دراز كردم و گوشي تلفن را از کنار تختم برداشتم و شماره خانه ارش را گرفتم با اولين بوق گوشي را برداشت
- سلام
- سلام
- چطوري
- مگه تو دكتري
- بداخلاق چه خبر
- سلامتي ياد چاق سلامتي افتادي
- بابا اين تلفن همراه تو پوست ادم رو مي كنه اما حالا خيالم راحتته تو پول مي دي
- جون به جونت كمن خسيسي
- اينم يه هنره كه هر كسي نداره
- خب
- خب كه خب
- كاري باهام داشتني
- زن زدم بخاطر شمال ازت تشكر كنم
- قابل نداشتم
- بعدم....
- بگو گوشم با توئه
- هيچي ولس كن
- هر چور ميلته
- دلَم مي خواست زودتر خداحافظي كنم مي خواستم با خودم تنها باش

آرش پرسید

- حالت چطوره

- چند بار می پرسید

- مگه قبلا پرسیده بودم

- خوبم

- غزلت چطوره

یخم اب شد جواب دادم

- خوبه

- اوه نبینم صدات بلرزه

- مواظب باش دلت نلرزه صدا که سهله

- پاك از دست رفتی

- نه اون خواهرمه

و به تلخی ادامه دادم

- از پنج شنبه هفته دیگه اون رسما خواهرم می ش

بغض گلویم را به سختی فشرد ارش گفت

- منظورت چیه

- ولم کن ارش

- بارید

گوشی را قطع کردم اشك از گوشه چشمم جاری شد دلم برای خودم می سوخت صورت

غزل در نظرم بزرگ و بزرگتر شد و می دیدم ، او را چه ساده می بازم صدای زنگ

تلفنم بلند شد می دانستم ارش است گوشی ام را خاموش کردم سرم را در بالش

فرو بردم نمی خواستم صدای هق هق گریه ام به گوش کسی برسد

غلطی زدم و به سقف خیره شدم احساس آرامش می کردم بغضم را فرو خوردم نمی

خواستم بیشتر از این گریه کنم در ذهنم خطاب به خودم گفتم اروم باش مرد مگه

چي شده تو واسه يه زن گريه مي کني اونم کي يه کسي که از راه رسیده و همه زندگي ات و به هم ريخته عاقل باش و خوب بهش فکر کن خوشگله ؟ مهربونه؟ خودت پيداش کردی که چي هزار تا دختر مثل اون هست نه از اون خوشگل تر از اون نازتر که با يه اشاره واسه ات هلاک مي شن تو که اهل اينجور برنامه ها نبودي شيطنت مي کردی اما دل نمي دادی واسه پسر آقاي ايماني افت داره عاشق يه دختر ناشناس بشه خوب فکر کن با يه بار دیدن که ادم عاشق نمي شه که چي نشستې و تو غروب کلي تماشاش کردی چشم که باز کرد تو ني ني چشاش اتيش دیدی حرف که زد صداسش تو رو به اسمون برد بين همه اينا دليل خوبي واسه دوست داشتن مي شه عاقل باش پسر خوب عاقل بغض فرو خورده ام به صورت دو قطره اشک از گوشه چشمم بر روي شقيقه هاييم لغزيدند مي دانستم به خودم دروغ مي گويم من غزل را دوست داشتم با تمام غريبه بودنش چشمانش را صدایش را و وجودش را مي پرستيدم با همان يکبار دیدن عشق که تزريقي نيست تحقيقي هم نيست تلفيقي هم نيست عشق عشق است دوست داشتن

حق است غزل زندگي است ان هم براي تمام لحظات

نيمه غلتي زدم و به پهلو افتادم شقيقه ام را با انگشت فشردم و اهسته ناليدم:

شب تقدير (قسمت سي ام)

شب تقدير

قسمت سي ام

نيمه غلتي زدم و به پهلو افتادم شقيقه ام را با انگشت فشردم و اهسته ناليدم:

- اون خواهر من نيست

نور کمرنگ خورشيد از

لابلاي پرده دزدانه سرک مي کشيد چشم باز کردم به شدت احساس خستگي مي کردم

. دوباره چشم بر هم گذاختم حوادث ديروز مثل برق از سرم گذشت روي تخت نشستم

و نگاهی به ساعتم انداختم نزدیک شش و نیم بود از تخت پایین پریدم صحنه ای نو در زندگیم ورق می خورد و من می خواستم این صحنه را خودم پر کنم در کمتر از نیم ساعت آماده شدم تلفنم را به کمر اویختم کیفم را برداشتم و از پله های منتهی به حیاط پایین رفتم نمی خواستم کسی را بینم پیر بابا مشغول رسیدگی به باغچه بود با تعجب نگاهم کرد سلامی سرسری کردم و پشت فرمان نشستیم حاج و واج مانده بود شیشه را پایین کشیدم و گفتم:

- نمی خواین در رو باز کنین؟

به خودش امد و گفت

- الان اقا

و سلانه سلانه به طرف در رفت اتومبیل را روشن کردم بی بی از در بیرون امد و با صدا بلند گفت:

- کجا/؟

بی توجه به او حرکت کردم فریاد زد

- صبحونه نخوردي

شیشه را بالا کشیدم پیر بابا کنار در ایستاده بود و نگاهم می کرد به سرعت از در بیرون رفتم و راهی شرکت شدم

می دانستم بدجنسی است اما تصور صورت بهت زده و نگران پدر و مادرم سر میز

صبحانه دلم را خنک می کرد خیابان های خلوت را پشت سر می گذاشتم نگاه

پرسشگر پیر بابا هنوز هم در نظرم بود و سوالی بزرگ در قلبم که آیا این

شیوه ای درست است؟

نگهبانی شرکت از دیدنم تعجب کرد سلام سردی کردم با بهت جوابم را داد و گفت

- اقا هنوز کسی نیومده

بی آنکه چیزی بگویم از مقابلش گذشتم و وارد ساختمان اصلی شرکت شدم همه جا

در سکوتی مبهم فرو رفته بود انعکاس صدای پایم در راهرو به من قوت قلب می

داد گلدانهایی که در طول راهرو خوابیده بودن دبا صدای پایم بیدار می شدند

و مشتاقانه به من خوش آمد می گفتند و سبزی وجودشان را به رخم می کشیدند پشت در اتاقم ایستادم کف دستم را روی در گذاشتم ناگهان تصور این که امروز غزل را ندیدم بر جانم نیشتر زد نفس عمیقی کشیدم و سرم را به شدت تکان دادم تا این فکر را از ذهنم بیرون کنم باید به هر نحوی شده این مسئله را برای خودم حل می کردم که نسبت به او باید احساسی برادرانه داشته باشم هر چند این کار بغایت برایم مشکل بود

در را باز کردم و وارد شدم کیفم را روی میز گذاشتم و پرده را کنار زدم تمام وسایل در خلسه روشنائی خورشید فرو رفت پشت میزم نشستم دستم را به میز حایل کردم و سرم را به مشت‌های در هم گره کرده ام تکیه دادم می خواستم تمرکز لازم را برای کار پیدا کنم قلبم مالمال از عشق غزل بود به صدلی تکیه دادم دست و دلم به کار نمی رفت چرخي زدم و از پنجره به شهری که در بی خبری تمام دست و پا می زد خیره شدم زیر لب گفتم:

- خوش به حال همه اتون

چند ضربه به در اتاق خورد چرخي زدم و گفتم

- بفرمایید

در باز شد نگهبان در استانه در پدیدار شد و سر به زیر ایستاد پرسیدم

- بله

- اتفاقی افتاده قربان

- واسه چی؟

- شما صبح به این زودی اومدین

- نه می خوام به کارام برسم خیلی عقب افتاده ان

- بله قربان

پیش از ان که از در بیرون بروم پرسیدم

- چطور مگه

- هیچی قربان فضولي کردم ببخشید ولي من وظیفه دارم مواظب تمام ورود و خروج ها باشم
- به میان حرفش دویدم و گفتم

- متوجه هستم بفرمایید

با تعجب نگاهم کرد از خودم بدم آمد تا به امروز با هیچ کس اینطور صحبت
نکرده بودم بیرون رفت و در را بست کمی به در بسته نگاه کردم و خطاب به
خودم گفتم:

-بهرترة شروع کنی نگار زندگی شروع شد

در کیفم را باز کردم پرونده ای را که پدر يك ماه پیش به من داده بود بیرون کشیدم و مشغول کار
شدم

انقدر در کار غرق شدم بودم که گذر زمان را احساس نمی کردم می نوشتم حساب

می کردم می خواندم و باز از نو شروع می کردم به شدت سرگرم بودم که در

اتاقم باز شد سربلند کردم پدرم با چهره ای برافروخته در استانه در ایستاده

بود ایستادم و سلام کردم در را بست و گفت

- این مسخره بازی ها چیه بچه شدي بارید؟

- متوجه نمی شم

- قهر کردی اومدی شرکت

نگاهی به پوشه ای که در مقابلم باز بود انداختم و گفتم

- کارام عقب افتاده بود

- چرا داری با من و مادرم لجبازی می کنی؟

- اشتباه می کنید

- چرا متوجه نیستی ما هر کاری میك نیم به خاطر توئه بخاطر پسر عزیزمون

در حالی که با خودکارم بازی می کردم با لحنی بی تفاوت گفتم

- منم از تون ممنونم

- بارید این کارا چیه؟

- من فقط می خوام به کارای عقب افتاده ام برسم

- گوشي ات رو واسه چي خاموش كردي

- نمي خواستم كسي مزاحمم بشه

سر تكان داد و گفت

- باشه باشه به كارات برس قول مي دم كسي مزاحمت نشه

از در بيرون رفت و در را به شدت به هم كوبيد روي صندلي افتادم و گفتم

- اميدوارم

روي پرونده خم شدم و مشغول محاسبه شدم

زمان مي گذشت و من سرگرم كار خويش بودم از اين كه محاسبات پيچيده رياضي

باعث شده بود به مسائل اطرافم فكر نكنم احساس رضاييت مي كردم گذر زمان را

نمي فهميدم و در خودم غرق بودم صداي زنگ تلفن مرا از روي صندلي جدا كرد از

ترس خودم خنده ام گرفت گوشي را برداشتم و با لحن جدي گفتم:

- بله

صداي گرم غزل بر جانم نشست

سلام داداشي

بخم اب شد اما زود خودم را جمع و جور كردم و با همان لحن جدي گفتم

- سلام

- خوبي؟

- بله

- چرا نموندي تا بيدار شم؟

- من كار دارم نمي تونم معطل تو بشم

- اتفاقي افتاده

- نه

- به نظر ناراحتي

- كارم زياده وقت سر خاروندن ندارم

- مزاحمت شدم

دلَم مي خواست بگويم نه تو هستي مني چگونه مزاحم باشي اما با لحنِي خشك جواب دادم

- نه نه زياد

با لحنِي غم گرفته پرسيد

- كي مي اي خونه

- هر وقت كارام تموم شد

- منتظرتم

- خداحافظ

نمي خواستم خداحافظي كردنش را بشنوم پيش از ان كه چيزي بگويد گوشي را قطع كردم قلبم به سختي فشرده مي شد اما چاره ديگري نداشتم ديگر حوصله كار كردن نداشتم نگاهي به ساعت انداختم نزديك ظهر بود احساس گرسنگي كردم بلند شدم براي فرار از خودم بهانه خوبي به دست آورده بودم تا شب خودم را به انواع و اقسام راه ها سرگرم كردم شب ديرتر از هميشه به خانه رفتم از پلكان حياط به اتاقم رفتم همه جا مرتب و تميز بود به شدت خسته بودم روي تخت افتادم هزاران فرمول رياضي در مغزم رژه مي رفتند برخهاي چند طبقه روي هم اوار مي شدند و من مجبور بودم ده واحد ساختماني را در زميني به مساحت هشتصد متر جا بدم انقدر حساب کرده بودم زير بناي هر ساختمان چقدر بايد باشد تا زميني كمتر بيبرد كه مغزم ديگر كار نمي كرد ضرباتي به در اتاقم خورد به طرف در چرخيدم گفتم

- در بازه

در با صداي نرمي باز شد و هيكل پري سان غزل در استانه ان پديدار شد

- سلام خسته نباشي

ترديد در صدايش موج مي زد لبخندي زدم و گفتم

- سلام بيا تو

کمی نگاهم کرد انگار می ترسید وارد شود گفتم

- بیا تو

قدم به داخل اتاق گذاشت خستگی روزمرگی از تنم بیرون رفت روی تخت نشستم و پرسیدم:

- امروز چطوری؟

و با دست به صندلی اشاره کردم و نشست و گفت

- آگه تو همیشه اینجوری مهربون باشی بهترم می شم

- معذرت می خوام

دستش را در مقابل بینی اش گرفت و گفت

- هیس حرف نزن

چشم بر هم نهادم و گفتم

- اطاعت می شه سرور من

- مامان نگرانته

- واسه چی

- اون از صبح رفتنت اینم از شب برگشتنت

سر به زیر انداختم و گفتم

- کارام زیاده

بهونه نیار

نگاهش کردم ، چقدر زیباتر شده بود لبخندی زدم و گفتم

- رنگ گل به ای چقدر بهت می آد

- بحث رو عوض نکن

چهره در هم کشیدم و گفتم

- تا یکی دو روز دیگه بهتر می شم

- و تا اون روز

- باید تحمل کنی

بلند شد و گفت

- پس سعي کن زودتر خوب بشي ديگرون رو نمي دونم اما من تحملم کمه
از قاطعيتي که در کلامش بود خنده ام گرفت و گفتم

- چشم حتما

- به جاي خنده پاشو بریم پایین

و با مهرباني اضافه کرد

- شام آماده اس

همانطور که خنده بر لبانم نشسته بود گفتم

- چشم

از تخت پایین ادمم و گفتم

- من آماده ام

- بهترین داداش دنيايي

دلم لرزيد به تلخي سر تکان دادم و گفتم

- تو هم بهترین غزل دنيايي

شب تقدیر (قسمت سي و یکم)

دوشادوش هم از اتاق بیرون

رفتیم جلوتر از من مي رفت نگاهش که مي کردم لبريز از عشق مي شدم وارد

پذيرايي شديم چهره در هم کشيدم و سلام کردم مادرم مهربانانه نگاهم کرد و

جواب سلامم را داد اما رفتار سرد پدر باعث شد خودش را کنترل کند غزل اخمي

کرد و آرام گفت

- اخمتو باز کن

روي مبل نشستم و روزنامه اي را که روي ميز بود برداشتم به صفحه روزنامه

چشم دوختم و بي ان که حواسم متوجه آن باشد وانمود کردم مشغول مطالعه هستم

پدر پرسيد:

- کار اون پرونده به کجا رسید؟
- روزنامه را کمی پایین اوردم و گفتم
- حساباش تموم شد فردا می اورم دفترتون
- خب چطور شد؟ چند تا ساختمون می شه؟
- الان نقشه ها همراهم نیست باید رو اونا توضیح بدم
- مادرم گفت
- تو رو خدا در مورد کاراتون اینجا بحس نکنید حوصله ام سر می ره
- بی بی روبروی مادر ایستاد و گفت
- خانم شام آماده اس
- مادر به آرامی گفت
- دکتر الان دیگه پیداش می شه
- با تعجب به مادر نگاه کردم و گفتم
- دکتر؟
- صدای زنگ تلفن مادرم را نجات داد به رف تلفن رفت به غزل نگاه کردم سر به زیر انداخت مادرم
- رو به من کرد و گفت
- با تو کار دارن
- کیه؟
- ارش خان
- با طمانینه از جا بلند شدم و گوشی را از مادرم گرفتم
- سلام
- سلام و زهر مار اصلا معلومه کدوم گوری هستی؟
- زیر سایه شما
- تو کجایی از صبح تا حالا هر چی زنگ می زنی خاموشی؟
- گوشی رو داشته باش از بالا بر می دارم
- صبر کن صبر کن قطع می کنم خودت زنگ بزنی

- خسييس

- باباته

گوشي را قطع کرد لبخندي زدم اما ان را به سرعت فرو خوردم گوشي را گذاشتم و گفتم

- مگه دكتر شام اينجاست؟

پدر پيشدستي كرد و به جاي مادرم گفت

- بله من دعوتش كردم

با لحنی نيشدار گفتم

- كار خوبي كردين

مادرم با لحنی دلجويايه گفت

- دكتر مي اد در مورد مهموني باهامون صحبت كنه

- فكر مي كردم من پسرتون هستم

- باريد

- براي خودم متاسفم

نگاهي به غزل كردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و در را

قفل كردم روي تخت نشستم به شدت عصبي بودم دلم مي خواست خرخره دكتر را بجوم

چند ضربه به در اتاقم خورد روي تخت افتادم دستگيره در به طرف پايين كشيده

شد سرم را در بالش فرو بردم صدای غزل در جانم چنگ انداخت

- باريد... باريد جان در رو باز كن

تاب مقاومت نداشتم بلند شدم و گفتم

- چي مي خوي؟

- در رو باز كن بخاطر غزل

- مي خوام تنها باشم

در دلم دعا كردم بماند و دوباره بگويد در رو باز كن صدائش دنيا را به من بخشيد

- بخاطر غزل

رفتم و در را به رویش باز کردم نگاهم کرد و گفت

- پیام تو؟

از مقابل درك نار فتم روی صندلی نشستم وارد شد و در را بست آمد و روبرویم بر روی زمین نشست و گفت

- از دست منم ناراحتی؟

سر تکان دادم و گفتم

- نه تو که گناهی نداری

- ببخش

- واسه چی؟

سر به زیر انداخت دستم را روی سرش گذاشتم اما ان به سرعت عقب کشیدم نگاهم کرد لبخندی زدم روی زمین نشستم و گفتم

- تو منو ببخش

- واسه چی؟

- به خاطر این که

صدای زنگ تلفن بلند شد غریدم

- لعنتی

غزل نگاهم کرد گفتم

- ولش کن

اخم کرد بلند شدم و گوشی را برداشتم

- بله

- بله و بلا مگه نگفتی زنگ می زنی

- یادم رفت

- منم اگه جای تو بودم دوستانم یادم می رفت

- حرف بیخودی نزن

- بازم که داغونی

- چيزي نيست

غزل ارام پرسيد

- كيه؟

- ارش

ارش گفت

- جونم كي با من كار داره؟

- خودتو لوس نكن

- تو صدام كردي

- غزل پرسيد كيه گفتم ارش

- اونجاست

- اره

- مي گم ما رو فراموش كردي د واسه همينه ديگه

با تشر گفتم

- آرش

- سلام برسون

رو به غزل گفتم

- سلام مي رسونه

دستش را دراز كرد و گفت

- حالش خوبه؟

كمي خيره نگاهش كردم گوشي را به طرفش گرفتم و گفتم

- خوبه

گوشي را از من گرفت و مشغول احوالپرسی شد با تعجب نگاهش كردم متوجه سنگيني

نگاهم شد سر بلند كرد رنگش پرید احساس كردم از من شرمنده شده است چيزي كه

از ذهنم گذشت پشتم را لرزاند نمي توانستم وزن بدنم را تحمل كنم روي تخت

نشستم به سختي نفس مي کشيدم صدای غزل مي لرزيد به سرعت خداحافظي کرد نگاهش
مي کردم گوشي را به طرفم گرفت با دستي لرزان گوشي را گرفت سرم گيچ مي رفت
صدای ارش را به خوبي نمي شنيدم به زحمت لب گشودم و گفتم

- به مامانت سلام برسون

- يعني قطع کنم

- بعدا بهت زنگ مي زنم

- الو

گوشي را قطع کردم غزل بلند شد دستپاچه به نظر مي رسيد توان حرف زدن نداشتم گفتم:

- واسه شام مي اي؟

خيره نگاهش کردم به راه افتاد در را که بست تنهائي مشمنز کننده اي را در
قلبم احساس کردم احساس خفقان مي کردم بلند شدم به در بسته اتاق نگاه کردم
سلانه سلانه به راه افتادم از پله ها پايين رفتم سوار اتومبيلم شدم چند
بوق زدم پير بابا از اتاقش بيرون آمد دوباره بوق زدم پير بابا مشغول باز
کردن در شد مادرم از ساختمان بيرون آمد روي پدال گاز فشار اوردم چرخ هاي
اتومبيل از جا کنده شد نمي دانستم به کجا مي روم مي خواستم از همه دور
باشم از خودم دور باشم به ياد صورت غزل که مي افتادم قلبيم فشرده مي شد اسم
ارش دگرگونش کرد نمي خواستم باور کنم. نمي خواستم به چيزي که در ذهنم جان
گرفته بود اجازه پرورش بدهم اما نمي توانستم اين تصور را از ذهنم بيرون
بريزم به خودم که امدم در خيابان اندیشه بودم جايي که براي اولين بار غزل
را ديدم در گوشه اي تاريك پارك کردم و به وسط خيابان چشم دوختم ذهنم کار
نمي کرد سرم را به صندلي تکیه دادم و به وسط خيابان چشم دوختم صورت پريده
رنگ غزل را با ان موهاي پریشان و پيشاني شکسته در مقابلم جان مي گرفت و من
همچنان به خيابان چشم دوخته بودم براي فرو خوردن اشکم چشم بستم و اهي از
بين دندان هاي کلید کرده ام بيرون آمد لب به دندان گزیدم و با صدایي لرزان

گفتم

- عاشقانه زندگي من دوستت دارم دوستت دارم

سري تکان دادم و گفتم

- کاش اينو مي فهميدي غزل ... غزل...غزل.... کاي مي فهميدي.

شب تقدير (قسمت سي و دوم)

شب تقدير

قسمت سي و دوم

روزها مي رفتند و مرا به دنبال خود مي کشيدند به شدت منزوي و گوشه گیر شده

بودم خودم را در کارم غرق کرده بودم جز براي غذا خوردن از اتاقم بيرون نمي

رفتم رفتارم با غزل دوستانه اما در حال گريز بود مي ترسيدم با او تنها

باشم حتي مي ترسيدم با او حرف بزنم هر کلمه اش قليم را مي لرزاند وجودم را

اتش مي زد عشقش را صد چندان مي کرد دکتر به بهانه مهماني و مقدمات ان هر

شب به ما سر مي زد سرسختانه به دنبال گرفتن شناسنامه غزل بود تلاشش حالم

را به هم مي زد

ارش تقريبا هر شب به من تماس مي گرفت و اصرار داشت از اين پيله اي که به

دور خودم تنيده ام بيرون بيايم علاقه نامحسوس غزل به او باعث شده بود

احترام بيشتري براي قايل شوم

هر گام که به جلو بر مي داشتم لحظات براي سخت تر مي شد به غزل که نگاه مي

کردم ارزو مي کردم پنج شنبه هيچگاه نرسد اما زمان درست برعکس خواسته من

بود و پنج شنبه از راه رسيد

کمي ديرتر از هر روز بيدار شدم دليلي براي برخاستن نداشتم بخاطر اين

مهماني شرکت تعطيل بود طاق باز خوابيدم و به سقف چشم دوختم . روزي که

نبايد برسد رسيده بود ديگر گريز فايده اي نداشت صداهايي شنيدم تکاني به

خودم دادم و از تخت پايين ادم روز شروع شده بود از پله ها پايين رفتم در

هياھوي کارگراني که براي تزئين و انجام امور آمده بودند فرو رفته بود از بين رفت و امدهايشان راهي به اشپزخانه پيدا کردم غزل با صورت پف الوده نشسته بود و صبحانه مي خورد با دیدنم لبخند زد و گفت

- سلام صبح بخير

- سلام چه خبره؟

شانه بالا انداخت و جواب داد

- کار مامانه بايد تا ساعت چهار همه چيز آماده باشه

چشمکي زد و گفت

- از حرف هاي مامان بود

لبخندي زدم سري به اطراف چرخاندم و گفتم:

- کسي نيست به ما صبحونه بده؟

- همه کار دارن

بلند شد و ادامه داد

- خودم واسه ات مي ارم

- نه تو زحمت نکش خودم آماده مي خنم

اخم شيريني به من کرد و گفت

- چايي بلدم بريزم

- البته قربان

خنديد و فنجان را پر از چاي کرد تمام مدت نگاهش مي کردم فنجان را که در مقابلم گذاشت پرسيد:

- به چي زل زدي؟

- به هيچي

روبرويم نشست سرش را به دستانش تکیه داد و به من خيره شد

زير چشمي نگاهش کردم و گفتم:

- به چي زل زدي؟

- به هیچی؟
- حالا دیگه من هیچی ام؟
- می خوام با هم دیگه تو به سطح باشیم
- شیطون
چشمانش درخشید:
- امروز حالت بهتره
- با تو همیشه عالم بهتره
مادرم وارد اشپزخانه شد سلام کردم سرسری جواب سلامم را داد
دستپاچه به نظر می رسید:
- غزل داری می خندی به خدا خیلی بی خیالی
- چیکار کنم مامان؟
- حمام رفتی؟
- می رم
- بهتره عجله کنی باید بریم لباستم بگیریم ارایشگاه هم وقت گرفتم
گفتم:
- مگه چه خبره به این زودی
- زود ساعت نزدیک ساعت نه تا این عزل خانم بجنبه چهارم رد می شه
غزل از پشت میز بلند شد و با لحنی ناراضی گفت
- صبحونه ام رو هم نمی تونم تموم کنم
از کنارم که رد می شد ایستاد خم شد و زیر گوشم گفت
- دلم می خواد امروز دل همه دخترا رو ببری
و من زیر گوشش گفتم
- ولی من دلم می خواد دل تنها پسری که می بری من باشم
خندید و گفت

- اطاعت مي شه قربان

از کنار من گذشت مادرم دستي به پشتم زد و گفت

- تو هم بهتره عجله کنی نمی خوام از مهمونا عقب باشی

سر تکان دادم و گفتم:

- باشه

چاپی را سر کشیدم و بلند شدم به سرعت به اتاقم رفتم در کمد لباسهایم را

باز کردم تمام لباسهایم را وارسی کردم هیچکدام برای پوشیدن در مهمانی به

دلم ننشست به ساعت نگاه کردم فرصت کافی داشتم در ذهنم برنامه ریزی لازمه

را کردم و اولین برنامه دوش گرفتن بود استحمام که تمام شد بی آنکه جلب

توجه کنم از ساعتان خارج شدم هیچکس متوجه من نشد سوار اتومبیل شدم و از

خانه بیرون زدم. خیابان ها را پشت سر گذاشتم و در مقابل فروشگاه بزرگ لباس

که خریدهایمان را از آنجا می کردیم ایستادم وارد فروشگاه که شدم فروشنده

با خوشحالی به طرفم آمد و گفت

- سلام آقای ایمانی خوش اومدین

- سلان اقا فرزاد چطورید

- خوبیم شما چطورید؟

- خوب

- منت گذاشتین قربان

با نگاه کت و شلوارها را می کاویدم گفتم

- خواهش می کنم

- امري باشه من در خدمتم

- یه کت و شلوار خوب و شیک زحمتش گردن شما

- یه جنس عالی دارم دوختش حرف نداره مال شماست مطمئن هستم خوشتون می اد

ابرو بالا کشیدم و گفتم

- بینم

- تشریف بیارید طبقه بالا

دنبالش کشیده شدم سلیقه ام را خوب می شناخت کت و شلواری به طرفم گرفت و گفت

- تن خورش رو امتحان کنید

و با دست اتاق پرو را نشان داد لبخندی زدم و به اتاق پرو رفتم فرزند پشت

در ایستاده بود و از محسنات کت و شلواری می گفت در را باز کردم و گفتم

- چگونه؟

چشمانش برقی زد و گفت

- جل الخالق چقدر بهتون می آد

در آینه به خودم نگاه کردم از وجاهتم لذت بردم نگاهش کردم گفتم

- شدین مثل شاه دومادا

خنده روی لب هایم ماسید فرزند بی توجه به حال من ادامه داد

0- ایضاالله عروسیتون

گفتم:

- یه پیراهن و یه کراواتم می خوام

- - چشم قربان

کت و شلواری را به دستش دادم به دنبالم به راه افتاد در طبقه اول روبروی فرزند ایستادم

- خب چه لباسی مد نظر شماست؟

- اون بلوز سفیده درسته همون با یک کراوات مشکی

خندید و گفت

- با این لباسا یه دومااد واقعی می شید

دسته چکم را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم

- به تاریخ امروز می نویسم سرجمع چقدر می شه؟

- قابل شما رو نداره

- گفتين چقدر؟

-

خريدهايم را در ماشين گذاشتم كمى پايين تر وارد يك بوتيك شدم

- خسته نباشيد اقا

- بفرماييد قربان

- بهترين ادوكلنتون رو مي خواست

- يه ادوكلون فرانسوي خوب به دستم رسيده بدم خدمتتون

- ممنون مي شم

وارد كفاشي شدم و كفشم را هم خريداري كردم

خريدهايم را در ماشين جابجا كردم و سوار شدم اتومبيل كه به حركت در آمد گوشي را برداشتم و شماره اي را گرفتم

بله؟

- سلام سهيل باربدم

- سلام باربدم خان چطوري

- خويم وقت داري؟

- واسته تو هميشه داري مي آي؟

- يه ناهار كه بزنم اومدم

- منتظرم

پيش از ان كه قطع كند گفتم

- سهيل جان

- بله

- خودتو واسه يه سلموني دومادي آماده كن

گوشي را قطع كردم نگاهي به اطراف چرخاندم و گفتم

- حالا بايد فكر شكم بود

ساعت نزديك سه و نيم بود كه از پيش سهيل بيرون امدم پيش از انكه از در خارج شوم گفتم

- هي اقا داماد هر چي دختر تو مهمونيتون باشه هلاك مي كني
 خنديدم و بيرون زدم در دل گفتم كاش اوني كه بايد مي فهميد بقيه اهمتي
 ندارند...سوار ماشين شدم عجله اي براي رسيدن نداشتم تلفنم زنگ زد گوشي را
 برداشتم
 - بله
 - كجايي؟
 - دارم مي آم
 - همه اومدن ساعت رو ديدي؟
 نگاهي به ساعت كردم يك ربعي از چهار گذشته بود گفتم
 - نزديك خونه ام تا ده دقيقه ديگه مي رسم
 - زود بيا همه سراع تو رو مي گيرن
 - خداحافظ
 گوشي را قطع كردم و روي گاز فشردم
 حياط پر بود از تومبيل ماشينم را در كوچه پارك كردم پيربابا کنار در بود
 سلام كردم با دهاني باز و چشماني گرد شده جوابم را داد خنده ام گرفت پرسيدم
 - چيزي شده ؟
 - هزار ماشا الله اقا چقدر خوشگل شديد
 شب تقدير قسمت سي و سوم
 شب تقدير
 قسمت سي و سوم
 دستي به شانه اش كوبيدم و وارد حياط شدم طول حياط را با قدم هايي شمرده
 پيمودم وارد ساختمان كه شدم نگاه ها به طرفم چرخيد با همه سلام و
 اجوالپرسی مي كردم ارش خودش را به من رساند و همانطور كه دستم را مي فشرد
 گفت:

- کي مي ره اين همه راهو

- يکي پيدا مي شه

نگاهم از روي شانه ارش گذشت و به غزل افتاد موهائيش را دور سر جمع کرده بود

نيم تاجي نقره اي رنگ بر سر داشت که کاملا با لباسش همخواني داشت انقدر

زيبا شده بود که نگاه ها را خيره مي کرد لبخند زد و سر تکان داد ارش که

متوجه شده بود گفت

- شما دو نفر انگار با هم مسابقه گذاشتين

از کنار ارش رد شدم و به طرفش رفتم در دل گفتم ((کاش يك دسته گل براي من مي

گرفتم)) او هم به طرفم آمد روبروي هم ايستاديم دستش را گرفتم و بر نوک

انگشتانش بوسه زدم چشمانش درخشيد لبخندي زد و گفت

- دير كردي؟ نگرانتم بودم

- کوچولو من حتما من رو مي بخشه

چشم بر هم نهاد و گفت:

- حتي اگه نمي اومدي هم بخشيد شده بودي

صداي سرفه دکتر مرا از رویاهایم جدا کرد نگاهش کردم پشت غزل ایستاده بود به سنگینی

سلام کردم.

- سلام باريد خان روز با شکويه اينطور نيست

به غزل چشم دوختم و گفتم

- البته خيلي با شکوه

و در دل گفتم براي هر کسي روز عروپسش باشکوه حس کردم غزل از حضور دکتر

مغذب است پدرم همراه مردی میانسال به طرفم آمد. سلام کردم پدر گفت:

- باريد پسر.

دستش را فشرد و گفتم:

- خوشوقتم.

- منم همينطور تعريف شما رو زياد شنيدم

- خواهش مي کنم
پدر رو به من گفت:
- آقاي ارکائيان ايشون از مهندسین و کارخانه داراي بزرگ هستن
- باعث افتخاره
- با کاراي شرکت چطورين
- باهاشون کنار اومدم
- اتفاقا من به پدرتون مي گفتم براي يك مهندس معدن بند شدن در يك شرکت ساختماني کار
سختيه
نگاهي به پدرم کردم و گفتم
- من فقط اطاعت امر مي کنم
رو به پدرم کرد و گفت
- شما بايد به داشتن چنین پسري افتخار کنید
با نگاه به دنبال غزل گشتم در بين دختران و پسران جوان محصور بود
- مهندس مي خوان تو شرکت ما سرمايه گذاري کنن
- باعث افتخار ماست
گفت:
- دوست دارم با هم همکاري نزديکي داشته باشيم
ارش اشاره کرد بروم جواب دادم
- البته من در خدمت هستم
مهندس متوجه بي تابی ام شده بود گفت
- مزاحم شما نمي شم بهتره برید و با جوونا خوش باشيد
شرمنده سر به زيرا نداختم و گفتم
- خواهش مي کنم
خندید و گفت

- الان هر چي دختر خانم تو اين مجلس هست داره به من بد و بيراه مي گه که چرا شما رو به حرف گرفتم برید
و رو به پدر ادامه داد
- بفرماييد بریم
در دل ناليدم اخه ادم با يه داماد اونم شب عروسيسش در مورد کار حرف مي زنه ارش خودش را به من رساند و گفت
- مخ مي زد
- د مورد کار باهام حرف زد
- تو که کار داري اي خدا چرا يکي پيدا نمي شه با من در مورد کار حرف بزنه
غزل به کنارمان آمد و گفت
- باربد همه سراغ تو رو مي گيرن
و نگاه گرمي به ارش انداخت دلم هرې ريخت ارش با دستپاچگي گفت:
- من مي رم شمام بياید
و اهسته زير گوشم گفت
- الان وقتشه همه چيز و بهش بگو
غزل به رويم لبخند زد لبخندي از روي عجز زدم و گفتم
- خيلي خوشگل شدي
- اما تو بيشتتر راستش بهت حسوديم مي شه
- بهت نمي اد
خودش را به من چسباند و گفت
- دلم مي خواد چشم دخترای اينجا رو در بيارم
نگاهش کردم و گفتم
- منم همين احساس رو نسبت به پسرای اينجا دارم
هر دو به خنده افتاديم دستم را بالا اوردم و گفتم
- بازوم رو بگير مي خوام با هم دور سالن گشتي بزيم و دوست و اشناها رو بهت معرفي کنم

بازویم را چسبید و گفت

- بعضی ها رو مامان بهم معرفی کرده

- خب پس باهاشون احوالپرسی می کنیم

- بله قربان

بازو به بازوی هم به راه افتادیم مثل همسران واقعی در شب عروسی شان سالن

محو تماشای ما بود از این که او از آن من است به خود می بالیدم می دانستم

همه می دانند برای چه به اینجا دعوت شده اند برای این که آقای ایمانی امشب

رسماً اعلام کند دختری را به فرزند قبول کرده است اما در رویاهایم اینگونه

تصور می کردم آنها به جشن عروسی من دعوت شده اند و همه خیال می کنند این

دختر زیبا همسر من است

زمان به سرعت می گذشت ساعت نه شام سرو می شد و پیش از آن پد اعلام می کرد

غزل دختر اوست می دانستم تا دقیقی دیگر این بازی به پایان خواهد رسید هر

چهار نفر در کنار هم ایستاده بودیم مادر مشتاقانه نگاهمان می کرد غم تلخی

در دلم نشسته بود غزل شادمان بود و پدر در اندیشه زیر لب نالیدم

- خانواده ایمانی

غزل صدایم را شنیده بود خندید و گفت

- خانواده ایمانی

دکتر به ما نزدیک شد احساس بدی داشتم در کنار غزل ایستاد و گفت

- آقای ایمانی عرضی داشتم

- بفرمایید آقای دکتر

- می خواستم بروم. دکتر گفت

- - اگه می شه لطفا همه تشریف داشته باشید

- دکتر گفت

- - راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره خودم را راضی کردم پیام خدمتون

- بله؟

- راستش رو بخواین اگه اجازه بدین می خواستم بگم

نگاه خیره اش را به پدر دوخت و گفت

- اگه می شه امشب لطف کنید و من رو به عنوان نامزد غزل خانم معرفی کنید

رنگم پرید پدر لبخندی زد و گفت:

- من که حرفی ندارم تا غزل چی بگه

صدایم شبیه ناله از گلویم بیرون امد

- بابا

غزل مات و مبهوت نگاهمان کرد و به سرعت از ما دور شد و از پله ها بالا رفت

می دیدم دهان پدر و دکتر تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم حالا می فهمیدم

دلیل این همه تلاش دکتر چه بود به زحمت گفتم

- این درست نیست

دکتر پیشدستی کرد و گفت

- ما شناسنامه اش رو هم گرفتیم تا هفته آینده اون از نظر قانونی خواهر تو می شه و هیچکس نمی تونه جز این رو ثابت کنه

- اگه گذشته اش یادش بیاد چی؟

- این اتفاق هیچوقت نمی افته البته اگه ما بخوایم

پوزخندی زدم و گفتم

- نقشه اتون حساب شده اس

دکتر خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت

- من بدون برنامه پیش نمی رم

پدرم با تشر گفت:

- بارید

نزدیک بود از عصبانیت منفجر شوم مشت هایم را گره کردم و غریدم

-بله

- و با خوشرویی به دکتر گفت
- ما همین کار رو می کنیم
- دکتر لبخند پیروز مندانه ای زد مادرم با نگرانی گفت
- نظر غزل چي مي شه؟
- این دیگه کار بارید خانه اونا خیلی به هم نزدیک شدن مطمئنم می تونه روش تاثیر بذاره
- فکر نکنم
- چرا بهتره فکرش رو بکنی کافیه بهش بگی ما موافقیم زیاد سخت نیست
- بابا
- بین پسر ما که نمی خوایم فردا عروس بشه کافیه دیگرون بدونن اون مال دکتره
- زود صاحب دختر شدین و زودتر شوهرش دادین
- دکتر خندید و گفت
- قانون زندگیه باید ساده گرفتش
- پدر گفت
- برو دنبالش چیزی به شام نمونده می خوام وقتی دارم معرفی می کنم کنارم ایستاده باشه
- با عصبانیت س تکان داد و گفتم بله
- از پله ها بالا رفتم نمی دانستم چه باید به او بگویم پشت در اتاقش ایستادم
- نفس عمیقی کشیدم کتم را مرتب کردم و در زدم جواب نداد دوباره در زدم و صدایش کردم
- لحظاتی بعد در را به رویم گشود صورتش از اشک خیس بود دلم لرزید خودش را کنار کشید وارد اتاق شدم و در را بستم صورتش را با پشت دست پاک کرد و با صدایی لرزان گفت
- الان می ام
- پشت به من کرد می دانستم نمی خواهد شاهد اشک ریختنش باشم گفتم
- معذرت می خوام

- تو واسه چي
- تو رو تو دردسر انداختم
- تو چرا تو که اصلا از دکتر خوشت نمي اد
- تو مجبور نيستي قبول کني
- نتوانست بغضش را فرو بخورد به صدای بلند به گريه افتاد گفت
- ولي بابا راضيه
- اون پدر تو نيست لزومي نداره به حرفش گوش کني
- گريه اش قطع شد سر بلند کرد و خيره نگاهم کرد هاج و واج به نظر مي رسيد سر به زير انداختم به در تكيه دادم و گفتم
- اون پدر تو نيست
- بايم سخت بود اما به هر جان کندي بود گفتم
- شايد دلت با يکي ديگه باشه....
- نگاهش کردم و ادامه دادم
- حاضرم کمکت کنم بهش برسي هر کسي رو که بخوای
- با بهت گفت
- پدر من نيست؟
- کنار پايش نشستم و گفتم
- من رو ببخش
- نگاهم کرد و پرسيد:
- پدر من نيست؟
- عزل عزل من
- تو چي؟
- واسهات توضيح مي دم
- تو برادرم نيستي؟
- نگاهش کردم رنگش پریده بود جواب دادم:

- نه نیستم هیچ وقت نبودم

دستهایش می لرزید صدایش به سختی شنیده شد که پرسید

- من کی ام

نمی دانستم چه باید بگویم من هم ایستادم به چشمانم خیره شد و گفت

- من غزل ام؟

- عاشقانه ترینش

- اینجا چکار می کنم

سر تکان دادم و گفتم

- تقصیر منه

- تو؟

چند ضربه به در اتاق خورد غزل به شدت ترسیده بود پرسیدم

- بله

صدای منصوره در اتاق پیچید:

- آقا پدرتون گفتن تشریف نمی آرید؟

به غزل نگاه کردم التماسی خاموش در نگاهش موج می زد جواب دادم

شب تقدیر (قسمت سی و چهارم)

- بگو تا چند دقیقه دیگه می ام

دست غزل را گرفتم خودش را به شدت عقب کشید و گفتم

- نمی دارم کسی اذیتت کنه

نگاهم کرد لحظه ای فکر کردم سربلند کردم و گفتم

- می تونی خودتو به ماشینم برسونی؟

به هیچ عکس العملی نگاهم می کرد ادامه دادم:

- ماشینم تو کوچه اس خودتو برسون پشت شمشادا می ام دنبالت فقط کسی نبینت

- با این سر و وضع
نگاهش کردم
- پشت شمشادا باش زودمی ام
- دستش را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم بی هیچ مقاومتی به دنبال می آمد در اتاقم را باز کردم و گفتم
- از اتاق من برو غزل خواست باشه
- داخل اتاق هلش دادم و در را بستم به سرعت از پله ها پایین رفتم مادرم به طرفم آمد و با نگرانی پرسید
- چی شد؟
- تا چند دقیقه دیگه می اد
- ناراحت بود
- انتظار نداشتین که خوشحال باشه
- بد وقتی رو انتخاب کرد اگه از قبل می دونستم نمی داشتم این اتفاق بیفته
- کمی این پا و ان پا کردم و گفتم
- مادر کلید اتاقتون رو می دی؟
- بی هیچ سوالی گفت
- دست بی بی ائه ارزش بگیر
- پیش از انکه متوجه شود و سوالی بپرسید از کنارش رد شدم و به اشپزخانه رفتم بی بی کنار سماور بود به طرفش رفتم و گفتم
- کلید اتاق مامان اینا رو می خواستم
- دست در جیب کرد و گفت
- می خوای چیکار
- مامان می خواد
- کلید را کف دستم گذاشت و گفت

- بیارش بدش به خودم

خندیدم و گفتم

- چشم

بی انکه توجه کسی را جلب کنم به اتاق خواب پدر و مادرم رفتم شانس آورده بودم همه به نوعی سرگرم و مشغول بودند و زیاد پیگیرم نمی شدند سری به طرف اتاق چرخاندم و زیر لب گفتم

- کجا بود؟

به طرف کمد لباس ها رفتم و ان را باز کردم سرم را داخل کمد کردم و گفتم

- اینجا دیدمش

کمی کمد را کاویدم و پیداش کردم چادر عروسی مادرم را بیرون کشیدم چشمانم از شادی درخشید چادر را زیر کتم پنهان کردم و از اتاق بیرون زدم مادرم را در این جمعیت پیدا کردم کلید را به طرفش گرفتم و گفتم

- بدش به بی بی.

نگذاشتم چیزی بگویم خودم را در میان جمعیت گم کردم از در بیرون رفتم نگران غزل بودم اطراف را با نگاه کاویدم و به طرف شمشادها رفتم اهسته صدا زدم

- غزل غزل

ایستاد دستش را گرفتم و گفتم

- عجله کن

با قدم هایی بلند به طرف کوچه به راه افتادم غزل گفت:"

- من با این لباس نمی تونم پیام بیرون

- فکر اونو هم کردم

پیر بابا با تعجب نگاهمان کرد و گفت

- عقور به خیر اقا مهمونی تموم شد

بی توجه به او از در بیرون رفتم

همین جا واسنا ماشین رو بیارم

به دو به طرف ماشینم رفتم پشت فرمان نشستم و در عرض چند ثانیه در مقابل

عزل ایستادم از ماشین پیاده شدم چادر عروسی مادرم را از زیر کتم بیرون

اوردم و بر روی سرش انداختم دلم از دیدنش لرزید احساس کردم رویایم رنگ

واقعیت به خود گرفته پیر بابا حاج و واج نگاهمان کرد با این که دلم می

خواست سال ها به او خیره شوم اما باید می رفتم گفتم:

- سوار شو تا نفهمیدن

سوار شدم و اتومبیل را حرکت در آمد زیر چشمی به عزل نگاه کردم متوجه نگاهم

شد خودش را جمع و جور کرد و چادر را روی صورتش کشید نگاه از او برگرفتم

پرسید

- کجا می ریم اقا؟

کلمه اقا را مثل منصوره ادا کرد ستون فقراتم تیر کشید گفتم

- تو خیابونا هستیم تا مهمونا برن

چند اتومبیل از کنارمان می گذشتند شروع کردن به بوق زدن لبخندی گوشه لبم نشست غزل
گفت

- از کوچه پس کوچه بریم تحمل سر و صدا رو ندارم

لبخند روی لبهایم ماسید گفتم

- بله

- احساس کردم لحنش چقدر رسمی و خشک است تلفنم به صدا در آمد گوشی را برداشتم و
نگاه کردم

- از خونه اس

غزل چادر را از روی صورتش عقب زد و با نگرانی نگاهم کرد رنگش به شدت پریده بود گفتم

- خاموشش می کنم

سر تکان داد نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-باشه جواب می دم

گوشي را بيخ گوشم گرفتم و گفتم

- بله

صدای نگران مادرم در گوشم پیچید

- بارید کجایی؟

- متاسفم مادر

- غزل نیست رفته

- پیش منه

- پیش تو؟ منظوت چیه

- فردا در موردش حرف می زنیم.

- بارید

- نگران نباشید یه کم دیر می ایم

- بارید

گوشي را قطع کردم نگاهی به غزل کردم چادر را روی صورتش کشید

تلفنم دوباره زنگ زد ان را خاموش کردم و گفتم

- مامان نگرانمون بود

- مادر شما؟

- غزل

- من غزل نیستم

- همه چیز یادت اومد؟

چادر را کنار زد و نگاهم کرد سرش به زیر انداخت با صدایی مرتعش از گریه پرسید

- نگفتید من کی ام

- می گم بهت می گم

چادر را روی صورت کشید و گفت

- فکر نمی کردم شما به من دروغ بگید

- من مجبور بودم

- بهونه نیارید اقا

- خواهش می کنم اینقدر به من نگو اقا

- من شما رو برادرم می دونستم

- اما تو خواهر من نبودی من تو رو با .و....

ادامه حرفم را خوردم

- غزل خواهش می کنم اینقدر عذابم نده

به کوچه اندیشه پیچیدم و در گوشه ای پارک کردم

- برای چی وایستادیم

- می خوام بهت بگم تو کی هستی

سکوت کرد فرمان را محکم با دو دست چسبیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم

سکوت آرام بخشی در اتومبیل حاکم بود اصلا دلم نمی خواست این سکوت را بشکنم

صدای گریه آرام غزل به جانم چنگ می انداخت

غزل جان آگه گریه کنی نمی تونم حرف بزوم

صدایش قطع شد اما شانه هایش هنوز می لرزید دستم را روی سرش گذاشتم خودش را به

شدت عقب کشید نگاهی به دستم انداخت و گفتم:

- باشه هر جور تو راحتی

- می خوام بشنوم

- بله می گم

لحظه ای تامل کردم و بعد شروع به تعریف کردن کردم همه ماجرا را برایش

تعریف کردم از پیش از تصادف تا همین لحظه که در کنارش بودم همه را جز عشقی

را که در این مدت نسبت به او در سینه ام پرورده بودم غزل تمام مدت گریه می

کرد

= همه اش همین بود من واقعا متاسفم غزل با....

از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم

- باعث تمام این مشکلات من بودم
غزل حق حق افتاده بود با نگرانی گفتم:
- خواهش می کنم بسه
او همچنان گریه می کرد با تحکم گفتم
- بسه دیگه
- شما برادر من نیستید که بهم دستور بدید
رنگم پرید سعی کردم خودم را نیازم گفتم
- شاید اما اون مقدار خودم رو محق می دونم که بهتون دستور بدم بسه ساکت شد
با عصبانیت اتومبیل را روشن کردم و راه افتادم غزل ساکت بود و من با خودم
در گگی احساس کردم می لرزد با نگرانی پرسیدم
- سرده؟
سر تکان داد
- داری می لرزی
با هم سر تکان داد از ماشین پیاده شدم و کتم را در آوردم دوباره سوار شدم و کت را به طرفش
گفتم و گفتم
- بگیر
بی هیچ کلامی سر تکان داد پیاده شدم ماشین را دور زدم در آن طرف را باز
کردم چادر را با عصبانیت از روی سرش کشیدم و کت را روی شانه اش انداختم
سر بلند کرد و نگاهم کرد نگاهش انگار که بر جانم نشست اهسته نالیدم
- غزل... کوچولوی من
شرمنده سر به زیر انداخت چادر را روی سرش انداختم پاهایم توان حرکت نداشت
خودم را به زحمت به آن طرف رساندم و پشت فرمان نشستم نمیتوانستم حرکت کنم
پنجه در موهایم فرو بردم و سرم را به فرمان تکیه دادم دست غزل را که روی
شانه ام احساس کردم تنم داغ شد سر بلند کردم نگاه معصوم و نگرانش را به من
دوخته بود لبخندی زدم و گفتم

- من رو مي بخشي

- تو مسئول هيچي نبودي

- من رو مي بخشي

- بله مي بخشم

- به خدا خيلي د....

جمله ام راقورت دادم غزل چادر را روي صورتش کشيد و گفت

0- كمك م مي كنيد گذشته ام را به ياد بيارم

با كمال ميل خانم

مي شه لطفا تا اون موقع بهم بگيد غزل؟

بله حتما غزل

شب تقدير

قسمت سي و پنجم

پير بابا خودش را کنار اتومبيل رساند و گفت

- آقا پدرتون خيلي عصباني هستن

لبخند تشكر اميزي زدم و گفتم:

- مهم نيست حلتش مي كنم

غزل چادر را به دور خود پيچيد صورتش نگراني وجودش را منعكس مي كرد شانه به شانه هم از

پلكان بالا رفتيم در اتاقم را باز كردم و گفتم

- برو تو

وارد شديم پدرم پشت صندلي نشسته بود دكتر در طول اتاق قدم مي زد و مادرم

با نگراني روي لبه تخت نشسته بود سلام كرديم جز صداي مادرم از هيچ كس صداي

شنيده نشد به غزل گفتم

- تو برو تو اتاق

پدرم با عصبانيت گفت

- بهتره وايسته
- اشاره کردم برود اما غزل از جایش تکان نخورد
- اين بازي ها چيه؟
- دکتر به حمایت از پدر اضافه کرد
- شما مارو مسخره کردین مضحکه دست مهمونا شدیم
- با عصبانیت گفتم
- دکتر فکر نمی کنم مسائل خانوادگی ما به شما ارتباط داشته باشه
- دکتر پوزخندی زد و گفت
- منم جزئی از این خانواده ام
- واقعا اینجوری فکر میکنید
- پدرم گفت
- باربد بهتره مودب باشی
- البته اما نمی تونم قولی در موردش بدم غزل بهتره بری تو افاق
- غزل راه افتاد دکتر گفت
- بهتره بایستید
- بی توجه به جمله دکتر از کنارش رد شد و از در بیرون رفت رو به مادرم کردم و گفتم
- معذرت می خوام مامان من خسته ام
- مادرم از روی تخت بلند شد و با استیصال نگاهم کرد مشغول تعویض لباسام شدم پدرم گفت
- تو باید در مورد رفتار امشب توضیح بدی
- امشب نمی خوام در مورد چیزی توضیح بدم
- باربد
- روی تخت نشستم و گفتم
- آگه قرار داد با اون شرکت رو می خواین راحتم بذاریم
- تهدید می کنی

- دکتر که جای پسرتون رو گرفته چرا به جای من تو شرکت استخدامش نمی کنی
روی تختم دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و از همان زیر پتو گفتم

- لطفا برق رو هم خاموش کنید

صدای بسته شدن در را شنیدم سرم را از زیر پتو بیرون آوردم اتاق در خاموشی
فرو رفته بود طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم به شدت احساس خستگی می
کردم اما خواب در چشمانم نبود نگران غزل بودم بی سر و صدا و پاورچین به
طرف اتاق غزل رفتم همه جا در سکوت فرو رفته بود تا کنار پله ها رفتم
صدایشان را پایین می آمد برگشتم غزل وسط حال ایستاد هبود یکه خوردم کتم را
به طرفم گرفت و گفت

- ممنون

با دستهایی لرزان کت را گرفتم و گفتم

- خواهش می کنم

با گونه هایی سرخ از شرم سر به زیر انداخت و گفت

- اذیت شدین

- نه به اون اندازه که شما رو اذیت کردم

هر دو دستپاچه به نظر می رسیدیم گفت

- خب

- خب

لب به دندان گزید و گفت:

- شب بخیر

- شب بخیر

هنوز رو در روی هم ایستاده بودیم تکانی خوردم و گفتم

- شب به خیر

و به سرعت به اتاقم برگشتم کتم را روی صندلی انداختم و روی تخت افتادم

صورت غزل لحظه اي از نظرم دور نمي شد غلتي زدم و به پهلو خوابيدم چشم بر

هم گذاشتم و زير لب گفتم خدايا كمكم كن

صداي زنگ ساعت مثل پتك به سرم كوبيده شد كورمال كورمال ساعت را پيدا كردم و زنگش را خاموش كردم غريدم

- لعنتي امروز جمعه اس

هنوز پالكهاهيم كاملا سنگين نشده بود كه چند ضربه به در اتاقم خورد به زحمت گفتم

- در بازه

صداي باز شدن در را شنيدم توان باز كردن چشمهاهيم را نداشتم خواب الود پرسيدم:

- كيه؟

صداي غزل روح را به كالبدم بازگرداند

- خوابيدي فكر كردم بيدار شدي

- بيدارم سلام

- سلام

آماده بيرون رفتن بود با تعجب پرسيدم

- چيزي شده؟

سر به زير انداخت از تخت بيرون امدم و با نگراني پرسيدم:

- چي شده؟

- مي خواستم اگه واسه ات زحمتي نيست لطفا

- خب

- لطفا منو ببر خيابون اندیشه شايد يه چيزايي يادم بياد

نگاهي به ساعتم انداختم

- ساعت هفته به اين زودي؟

با شرمندگي گفت

- معذرت مي خوام

- تا ده دقيقه ديگه آماده ام کنار ماشين منتظر باش

چشمانش از شادي درخشيد و با خوشحالي گفت

- ممنون پايين منتظرم

- از اينجا برو نمي خوام كسي بيدار شه

- موافقم

و به سرعت روي تراس رفت و از پلكان سرازير شد سر تكان دادم و گفتم

- باريد اون عزمش رو جزم كرده از پييش تو بره

به سرعت آماده شدم و از در بيرون رفتم به اتومبيل تكيه داده بود با ديدنم ليخند زد روبرويش
ايستادم و گفتم

- بريم

- من كه خيلي وقته آماده ام

با لحنی محزون گفتم:

- واسه رفتن خيلي عجله داري

- مي خوام بدونم كي هستم فقط همين

در را باز كردم سوار اتومبيل شديم و از در بيرون رفتيم پير با با با شنيدن

صداي ماشين بيار شده بود و بيرون آمده بود براييش بوق زد و اشاره كردم در

را ببندد و به راه افتادم

زيانم سنگين شده بود احساس بدی داشتم مي ترسيدم غزل را از دست بدهم انگار

مي رفتيم كه او را واقعا از دست بدهم نمي توانستم نگاهش كنم او هم حرفي

نمي زد با خود انديشيدم شايد او هم ترسيده و يا شرم حضور من باعث سكوتش

شده زير چشمي نگاهش كردم نگاهم را حس كرد سر به زير انداخت نگاه از او

برگرفتم گفت

- مي ترسم

- منم همينطور

- شما واسه چي

جوابش را ندادم ادامه داد:

- بايد ببخشيد صبح به اين زودي مزاحمتون شدم
- نه نه من موظفم به شما كمك كنم تا زودتر به خانواده اتون برسين
- گفتين كسي دنبالم نگشته
- به حرفهاي دكتر نمي شه اعتماد كرد
- شايدم درست بگه
- چيزي يادتون اومده
- نمي دونم ديشب خيلي به اين موضوع فكر كردم گفتين يك ماه
- بله ديروز دقيقا يك ماه شد
- چقدر سريع گذشت
- با شرمندگي گفتم
- اما نه براي من
- بله دركتون مي كنم
- ازتون ممنونم
- احساس كردم چقدر رسمي شده ايم انگار هر دو نفر مطمئن بوديم امروز اخيرين روزي است كه در کنار هميم خنديد نگاهش كردم گفتم
- معذرت مي خوام
- به چي خنديد؟
- به اينكه تا يك هفته پيش شما برادرم بوديد و حالا شما هستيد
- خنديدم و گفتم
- اتفاقا منم به همين موضوع فكر مي كردم
- به هر حال شما برادر خوبي بوديد
- نه مطمئنم اينطور نبوده
- من به شما افتخار مي كردم
- تو رو خدا با من اينجوري حرف نزنيد دلم مي گيره
- حس مي كنم يه گام به شناخت خودم نزديك تر شدم

- چطور

- شاید کسی تو اون خیابون من رو به یاد بیاره بشناسه به هر حال همینجوری که از اونجا سر در نیاردم

قلیم به شدت فشرده شد گفتم:

- به سرعت دارین از ما فرار می کنین

- نه اصلا من با شما خیلی خوش بودم

تا پشت دندان هایم امد که بگویم پس برگردیم و همه چیز رو فراموش کنیم اما جرات نیافتیم .
گفت:

- باید خودمو بشناسم

- شما حق دارید

- متشکرم

شب تقدیر

قسمت سی و ششم

خندیدم . او هم خندید هم زمان با هم گفتیم

- از این رسمی تر نمی شه

هر دو با صدای بلند خندیدیم نگاهش کردم هاله ای از غم دور صورتم نشست متوجه شد خنده اش قطع شد و گفت

- شاید بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم

- شایدم دیگه هیچ وقت نتونستیم

از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت

- یه حس بدی دارم

به خودم جرات دادم و گفتم

- می خوام برگردیم

- نه نه یه چیزی تو وجودم می گه باید بریم از ساعت شش و نیم که پشت در

اتاقتون نسته بودم این حس تو وجودم داد می کشید برو برو تا به آخر برسی

- پس خیلی وقت بود منتظر بیدار شدنم بودید؟

شرمنده سر به زیر انداخت و گفت

- باعث زحمتم دیگه

- با من تعارف نکنید خانم

نگاهم کرد دلم لرزیم اهسته گفتم

- غزل خانم

- دیروز قرار شد بهم خانم نگید از امروز غزل خانم هم نمی گید فقط غزل

- سعی می کنم

- نه عمل کنید

خندید پرسیدم

- به چی می خندی

- به دوستتون ارش اگه اینجا بود می گفت چی رو باید عمل کنم؟

من هم خندیدم و گفتم

- همیشه یه چیزی آماده داره

به صورت خندان غزل چشم دوختم و گفتم

- می تونم یه سوالی ازتون بپرسم

- بله

- شما ارش رو....

به میان حرفم دوید و گفت

- اون فقط با نمکه همین و بس من هیچ وقت هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم

- مطمئن باشم

- بله مطمئن باشید

- خیالم راحت شد

عزل گفت:

- بله؟

به سرعت خودم را جمع و جور کردم و گفتم

- رسیدیم همین جاست.

در گوشه ای پارک کردم غزل با چشمانی گرد شده همه جا را کاوید پرسید:

- دیشبم اینجا بودیم

- بله

نگاهش کردم رنگش به شدت پریده بود دستهایش می لرزید نگاهم کرد و با درماندگی پرسید

- پیاده شم؟

فقط نگاهش کردم در را باز کرد و پیاده شد و در طول خیابان به راه افتاد

احساس کردم زیر بار این همه فشار خم شده است. بیست قدمی رفت وسط کوچه

ایستاد به طرف من چرخید از داخل ماشین برایش دست تکان دادم متفکر بر جای

ایستاده بود سعی کردم پیاده شوم پاهایم به شدت سنگین شده بود دهانم مزه گس

می داد ترس در ذرات خونم امیخته بود و وجودم را می سواند به طرفم آمد قلبم

نزدیک بود از حرکت باز ایستند. می ترسیدم او گذشته اش را به یاد آورده

باشد و یا حتی سر نخي به دست آورده باشد در آن لحظه نيك می دانستم بدون او

زندگی برایم ممکن نیست شیشه را پایین کشیدم

جسارت سوال کردن نداشتم سر تکان داد و گفت

- هیچی یاد نمی اد

- بهتره بریم

- بله بهتره بریم

صدای گفت

- آهای خانم با شمام

غزل خودش را کنار کشید هر دو به طرف آسمان نگاه کردیم گفتم

- خودشه همون پير زنه كه واسه ات گفتم
- ادرس جايي رو مي خواين؟
- غزل گفت
- سلام خانم صبحتون به خير
- با دوربين نگاهمان كرد خودم را پشت غزل پنهان كردم با صداي بلند گفت
- شماييين خانم ماشينتون مباركه
- نفسم به شماره افتاد غزل با خوشحالي به طرفم برگشت و گفت
- منو مي شناسه منو مي شناسه
- به طرف او برگشت و گفت
- مي شه لطفا بيان پايين
- نه مادر پله ها زياده منم پام درد مي كنه مگه خونه نيستن؟
- تمام دنيا را با سنگيني اش بر روي سينه ام احساس مي كردم غزل گفت
- پلاكشون يادم رفته
- - - - -
- خب از اون اقايي كه هميشه باهاشون مي اومدي مي پرسيدي
- نزديك بود سخته كنم غزل نگاهم كرد اثار نگراني روي صورتش مشهود بود گفت
- متاسفانه يادم رفته مي شه لطفا شما كمكم كنيد؟
- مهندس سرچالي بود ديگه
- غزل با درماندگي گفت
- بله همين بود
- پلام 28
- خيلي ممنون
- حواستو جمع كن مادر اگه من نبودم الاخون و الاخون مي شدي
- بله چشم
- توان تكان خوردن نداشتم غزل به طرفم برگشت نمي توانستم نگاهش كنم هر دو

ساكت بوديم شايد مي ترسيديم حرفي بزنيم لبخندي از روي استيصال زدم و گفتم

- دولت بايد واسه هر محله يه همچين ادمي بذاره

به غزل نگاه كردم

- چاره چيه؟ تو بايد بري غزل از اولم به زور اومدي اونم زور من

- دلم شور مي زنه حس بدې دارم

- انتخاب با توئه

- مي ريم

- من چرا

- شما كه نمي خوايد تنهام بذاريد

- هيچ وقت

سر به زير انداخت و گفت

- پس لطفا همراهي ام كنيد

نگاهي به ساعتم انداختم نزديك هشت بود پرسيدم

- فكر مي كنيد الان وقت مناسبه

با عجز نگاهم كرد

- بله چشم

از اتومبيل پياده شدم و دوشادوش غزل به راه افتادم نگاهم به پلاك خانه ها بود يك در دو ددر
چهار در در هفتم پلاك 28 ايستادم

- رسيديم

غزل بازويم را چسبيد

دلم داره از سينه ام بيرون مي زنه

- من پيشتم

نگاه سپاسگذارانه اش را به من دوخت گفتم

- زنگ بزنيم؟

- لطفا

زنگ را فشردم و با دلي اکنده از اضطراب ايستادم دقايقی طول کشيد تا کسی از ایفون گفت

- کیه

- عذر می خوام منزل آقای سرچالی

- بله؟

احساس کردم این نام خانوادگی چقدر به نظرم اشناست اما مجال اندیشیدن به این موضوع را نداشتم گفتم

- عذر می خوام آقای سرچالی؟

- مهندس خوابیده شما؟

نگاهی به غزل انداختم التماسی خاموش در نگاهش نشسته بود گفتم

- باید ایشون رو ببینم

- بعد از ظهر تشریف بیارین

- ببینید اقا من باید ایشون رو همین الان ببینم

- از دست من کاری ساخته نیست

- چرا آگه بخواین ساخته است

- نمی شه اقا

- من ایمانی هستم و برای من کار نشدی نیست

دستم را روی زنگ گذاشتم و رو به غزل گفتم

- نگران نباش این در باز می شه

از پشت ایفون صدای داد و بیدادش می امد و من لاینقطع زنگ می زدم

عاقبت در باز شد لبخندی پیروز مندانه زدم و گفتم

- بفرمایید خانم

وارد حیاط شدیم پیرمردی غرغر کنان به طرفمان امد

- چه خبرته اقا مگه سر آوردین

- سلام

- سلام و درد پدر من چه خبرته

- لطفا به مهندس بگین می خوایم ایشان رو ملاقات کنید
غزل از پشت من بیرون آمد پیر مرد با دیدن غزل گل از گلش شکفت و گفت
- سلام خانم چرا نگفتین شما هستین
و رو به من گفت
- اقا شرمنده ام شما باید می گفتین با خانم هستین اساعه به اقا خبر می دم بفرمایید داخل
بفرمایید
غزل بازویم را محکم چسبیده بود لرزشش را احساس می کردم پشت سر پیرمرد وارد
ساختمان شدیم يك سالن بزرگ که به بهترین شکل تزیین شده بود کف سالن قالیچه
های دست بافت پهن بود مبل های استیل در گوشه ای از سالن چیده شده بود يك
میز ناهار خوری بزرگ در وسط سالن نشسته بود روی دیوارها تابلوهایی از
طبیعت به چشم می خورد روی مبل نشستم پیرمرد گفت
- اساعه به اقا خبر می دم
و ما را تنها گذاشت به غزل نگاه کردم با نگاه همه جار را می کاوید آرام پرسیدم
- چیزی یادت اومد
- هیچی
مهم نیست الان همه چیز رو می فهمیم
امیدوارم
پیرمرد با لبی خندان بازگشت و گفت
- اقا الان تشریف می ارن
و خطاب به غزل اضافه کرد
- وقتی شنیدن شما تشریف آوردید خیلی خوشحال شدن
پیرمرد رفت به غزل نگاه کردم در خودش مجاله شده بود با لحنی دلداري دهنده گفتم
- من پیشتم
- همه اش تقصیر منه
- خواهش می کنم الان جای این حرف ها نیست

صدای کشیده شدن دمپایی ای روی زمین به گوشم خورد غزل با نگرانی نگاهم کرد
لبخندی زدم چیزی را که دیدم باور نمی کردم مهندس خسرو سرچالی وارد سالن شد
ایستادم او هم از دیدن من یکه خورد اما خودش را به سرعت جمع و جور کرد و
گفت

- به من نگفتن آقای ایمانی تشریف آوردند

شب تقدیر (قسمت سی و هفتم)

نگاهش از روی صورت من سر خورد و به غزل خیره شد آثار تعجب در چهره اش کاملاً مشهود بود
با بهت گفت

- شما با زهرا خانم تشریف آوردین؟

به غزل نگاه کردم از رفتار من و از این که این مرد مرا می شناسد در مانده شده بود بازویم را
فشرد به خودم امدم و گفتم

- سلام مهندس معذرت می خوام غافلگیر شدم

- خواهش می کنم

غزل هم سلام کرد

- سلام زهرا خوبی؟

پاهایم توان تحملم را نداشتند لحنش با غزل خودمانی بود گفت

- بفرمایید خواهش می کنم

از تعرفش استفاده کردم و روی مبل افتادم غزل هم تنگ من نشست

- گفت/:

- الان خدمت می رسم

و رفت غزل اهسته گفت

- می شناسیش؟

اره از دوستان پدرمه مهندس خسرو سرچالی با شرکت ما خیلی قرار داد واسه کارای
ساختمونی و از این حرفا

سر تکان داد

- نگاه کن چه دنيای عجيبه اصلا تصورشم نمي کردم
- مهندس به سالن برگشت و با خنده گفت
- خب صبح به اين زودي تشریف آوردین
- روي مبل نشست و پیش از ان که ما حرفي بزنیم رو به غزل گفت:
- مدتی از شما بی خبرم هدایت نگفته بود تو شرکت آقای ایمانی کار می کنید و رو به من اضافه کرد:
- منشی خوبی هستن؟
- ایشون منشی شرکت نیستن.
- یکه خورد من و من کنار گفت
- فکر می کردم واسه کار شرکت اومدین
- تقریباً همچین
- و زهرا خانم ما؟
- ما به مشکلی داریم که به دست شما حل می شه
- چه مشکلی؟
- نگاه خیره ام را به صورت تراشیده اما پیر و موهای سفید مهندس دوختم و گفتم:
- در مورد این خانمی که در کنار من هستند
- به تندي گفت:
- واسه تون ایجاد مشکل کردن
- نه البته که نه راستش.....
- غزل به میان حرفم دوید و گفت
- هدایت در مورد چی گفت:
- گفت
- چی باید می گفت؟
- احساس کردم به ما مشکوک شده و لبه تیز چاقو برگردن من است
- خطاب به غزل گفتم:

- اجازه بدین توضیح بدم چه اتفاقی افتاده
- پیرمرد با سینی چای وارد شد همه ساکت شدیم سینی را روی میز گذاشت و پرسید:
- امر دیگه ای نیست اقا؟
- نه تا صدات نکردم نیا
- پیرمرد سرایدار از سالن خارج شد مهندس گفت
- می فرمودین
- سینه ای صاف کردم و گفتم:
- راستش نمی دونم چه جوری باید شروع کنم
- بفرمایید خواهش می کنم
- خندید و گفت
- 0 هر مسئله ای که باشه من حلش می کنم
- و چشم غره ای به غزل رفت و گفتم:
- خدمتون عرض کردم که در مورد این خانم زهرا خانم شما...
- مطمئن باشید قابل حله
- مطمئنم
- پس راحت باشید
- این خانم مهمان خانه ما هستن
- شوخی می کنید؟
- به هیچ وجه
- نمی خواید بگید که اون خانم مشهور منزل ایمانی ها زهراست
- با تعجب گفتم:
- خانم مشهور؟
- همون که می گن ایمانی آورده و می خواد به فرزندش قبولش کنه
- می خواست نه می خواد مسلما الان دیگه شرایط فرق کرده

- پس زهرا خانم ما اون خانم خوشبخت بوده هدایت جيزي به من نگفت
- این اقا هدایت کي هستن
- مي خوايد بگيد نمي شناسيدش
- هيچ وقت نديدمش
- این امکان نداره شما زهرا روئ مي شناسيد تو خونه اتون زندگي مي کنه اما هدایت رو نمي شناسيد
- مطمئن باشيد
- کمي فکر کرد و گفت
- البته پر بيراهم نمي گيد رفتارش این اواخر عجيب شده بود اون به بهانه سفر به شهرستانشم....
- به غزل چشم دوخت و گفت
- از خونه فرار کردي؟
- نه به خدا نه
- به حمايت از او برخاستم و گفتم
- مهندس جان از شما بعیده
- پس چطور شده که هدایت ولس کرده؟
- نگفتين ايشون کجا هستن
- خودشم چيزي به شما نگفته
- غزل معذرت مي خوام زهرا خانم شما گذشته اش رو فراموش کرده
- شوخي مي کنيد
- به هيچ وجه
- و تمام این مدت ... هدایت پدر تو در مي ارم
- رو به من کرد و گفت
- از شما ممنون که تو این مدت مواظبش بودين ديگه به این وظيفه رو خودم به عهده مي گيرم
- نگفتين هدایت کيه

صدای غزل در گوشم پیچید

0- شوهر خالمه

با تعجب نگاهش کردم چشم در چشمم دوخت و گفت

- هدایت شوهر خالمه بعد از مرگ مامانم اونا از من... ..

خودش را محکم به من چسبانده به سختی می لرزید با نگرانی گفتم

- غزل خوبی؟

انگار شوکه شده بود مهندس گفت

- آقای ایمانی از لطف شما ممنون فکر می کنم بتونم مواظبش باشم تو این مدت

مزاحم شما شدیم امیدوارم بتونم جبران کنم شما آگه کاری دارید می تونین

تشریف ببرین

دست غزل را گرفتم به سختی می لرزید انگار از وجود مهندس واهمه داشت عجز التماس
امیزی را در نگاهش دیدم بلند شدم و گفتم

- فکر می کنم بهتره ما بریم

زیر بازوی غزل را گرفتم و بلند کردم مهندس با دستپاچگی گفت

- من خانم رو به اتاق خواب می برم خدمت می رسم

غزل چنگ در بازویم انداخت و نالید

- نه تورو خدا نذار من رو ببره

مهندس گفت

- هذیون می گه فکر می کنم حال نداره

- به نظر نمی اد مهندس

- شما نمی تونید اون رو با خودتون ببرید

- شما نمی تونید نگهش دارید

- آقای ایمانی

به میان حرفش دویدم و گفتم

- ایشون خونه ما مهمون می مونی بعد از ظهر تشریف بیارید و با پدرم در

موردش حرف بزئید به راه افتادیم و مهندس را بر جا گذاشتیم از در که بیرون رفتین بغض غزل ترکید او را به زحمت به اتومبیل رساندم سوار که شدیم شانه هایش از شدت گریه می لرزید سعی می کردم با جملات دلداری دهنده آرامش کنم و از او بخواهم آنچه را که به یاد آورده برایم بگوید اما غزل گریه می کرد و هیچ نمی گفت و تمام طول راه را گریه کرد و من سعی می کردم دلداریش دهم

- غزل خواهش می کنم بسه بخاطر من
بوق زدم پیر بابا در را باز کرد وارد حیاط شدم و گفتم

- کوچولوی من دیگه رسیدیم تورو خدا بسه ما الان تو خونه ایم اینجا هیچ کس نیست که اذیت کنه غزلم بسه

از ماشین پیاده شدم پیر بابا به طرفم آمد و گفت

- اقا گفتن تشریف آوردین تو سالن منتظرتون هستن
در را باز کردم زیر بازوی غزل را گرفتم و کمک کردم پیاده شود پیر بابا با تعجب گفت

- اتفاقی افتاده؟

- نه مسئله مهمی نیست

بازو به بازوی غزل وارد سالن شدیم چندین کارگر زن و مرد مشغول تمیز کردن سالن بودند پدر و مادرم روی مبل نشسته بودند صورت مادر نگران به نظر می رسید با ورود ما همه دست از کار کشیدند صدای گریه غزل در سالن پیچید مادرم به سرعت به طرفمان آمد و گفت

- چی شده

دستهایش را باز کرد و غزل در اغوشش جای گرفت چهره پدر از هم باز شد به طرفم آمد و پرسید

- چی شده بارید

نگاهی به کارگران کردم مادرم سعی داشت غزل را دلداری بدهد گفتم:

شب تقدیر

قسمت سی و هشتم

نگاهي به کارگران کردم مادرم سعي داشت غزل را دلداري بدهد گفتم:

- مي شه تو يه جاي خلوت در موردش صحبت کنيم؟

پدر با صداي بلند گفت

- بهتره همه بيرون باشم

گفتم

0- نه بذاريد به کارشون برس

مادر گفت

- بهتره بريم تو اتاق ما

و به راه افتاد در همان حين به منصوره گفت

0 يه ليوان شربت واسه غزل بيار

پدر نگاهم کرد اضطراب در چشمانش مشهود بود به راه افتاد و من هم به دنبالش

وارد اتاق خواب پدر و مادرم شدیم مادرم غزل را بر لبه تخت نشانده و گفت

- بين دخترم ما فکرامون رو کردیم هيچ اجباري نيست تو با دکتر ...

ادامه حرفش را خورد غزل سر تکان داد پدر ادامه حرف مادر را گرفت و گفت

- ما مي خوايم تو خوشبخت بشي ما در قبال تو احساس مسئوليت مي کنيم اما اگه تو نخوای محجوبت نمي کنيم.

گفتم:

- موضوع اين نيست

پدر با تعجب گفت

- اين نيست؟

- غزل يا بهتره بگم زهرا خانم گذشته اش روئ به ياد آورده

مادرم با تعجب گفت

- گذشته اش رو به ياد آورده

- چه جوري؟

- با کمک من فکر مي کنم حقش بود بدونه
مادرم با خوشحالي گفت

- اين که عاليه پس چرا گريه مي کنی تو امشب مي تونی پيش پدر و مادرت باشی
رد پای احساس ضايت را در صورت پدر ديدم دلم قرص شد پدر گفت

- تبریک مي گم . بلند شيد بلند شيد بریم دیدنشون و همه چیز رو بهشون توضیح بدیم
ناگهان غزل از روی تخت پایین جست و در مقابل پای مادرم به خاک افتاد و با صدایی گرفته گفت

- خانم التماستون مي کنم، نوکريتون مي کنم من رو به اونجا برنگردونيد
با تعجب به پدر و مادرم نگاه کردم همه بهتشان زده بود غزل گفت

- خانم شما رو به جون همين يه دونه بچه اتون منو برنگردونيد
سر بلند کرد و با گريه گفت

- اگه برم اونجا به خدا خودمو مي کشم.
به طرف من چرخيد پاهایم را چسبید و گفت

- اقا شما شفاعتم رو بکنيد که نگهم دارند
خم شدم و او را بلند کردم . بازوهایم را چسبید م و گفتم:

- بچه شدي غزل اين کارا چيه؟
- اقا التماستون مي کنم

- اينجا خونه خودته ديوونه كي مي خواد تو رو بيرون کنه
چند ضربه به در خورد مادرم به طرف در دويد و ليوان آب قند را گرفت و مانع
ورود منصوره شد بدن نيمه جان غزل را روی تخت نشاندم مادر به زور چند قلپي
آب قند به خوردش داد به پدر نگاه کردم به رويم لبخند زد و رو به غزل گفت

- شما مهمون ما مي مونيدي حتي اگه تمايل داشته باشيد دختر ما اما بايد قبلش همه چیزو
واسه امون توضیح بدید

چشمان غزل از شادي درخشيد گريه اش را فرو خورد و گفت

- اقا يه عمر خدمتتون رو
به میان حرفش دويدم و گفتم

- خواهش مي كنم اين طوري حرف نزنيد
سر بهع زير انداخت و گفت
- چشم
روي صندلي نشستم و به دهانش چشم دوختم پدرم گفت
- خب ما گوش مي كنيم
ليوان را در دستش فشرد و گفت
- از پدرم چيزي يادم نمي اد مادرم مي گفت خيلي بچه بودم كه مرده مسئوليت
بزرگ كردنم به پاي مادرم بود عمرش رو به پاي من ريخت شش ماه پيش بود كه
عمرشو داد به شما بعد از مرگش من تنهاي تنها شدم
اشكش را با پشت دست پاك كرد و ادامه داد
- خاله ام منو برد پش خودش يعني غير از اين خاله هيچ كسي رو تو دنيا نداشتم شوهرش...
نگاهي به من كرد و گفت:
- هدايت
سر تكان دادم ادامه داد
- شوهرش كارگر مهندس سرچالي بود
پدر نگاهم كرد و گفت
- مهندس سرچالي رو مي گه؟
- بله مهندس خسرو سرچالي
- اونو ميشناسم مرد نازنينيه
غزل پوزخندي زد و گفت
- نازنين، اين برچسب ها به مهندس نمي چسبه
پدر سكوت كرد و غزل ادامه داد
- چند هفته اي بيشتتر نبود كه پيش اونا بودم كه يه روز هدايت اومد خونه و به
من و خاله ام گفت آماده شين بريم كه مهندس امشب مهمون داره و شما بايد

برین اونجا خدمت کنید ما هم رفتیم مهندس همین که چشمش افتاد به من به خاله
ام گفت نیازی به کار من نیست و به من گفت تو یکی از اتاقا استراحت کنم و
خودمو به کسی نشون ندم از نگاهش از چشایی که انگار می خواست منو بخوره می
ترسیدم به خاله ام چسبیدم و گفتم بدون اون جایی نمی رم مهندس خندید خنده
ای که مو رو به تن ادم راست می کرد از فردای اون روز هدایت خوب شد شد
سرکارگر حقوقش زیاد شد خواروبار می آورد خونه کم کم بین اون و خاله ام پیچ
پیچ شروع شد.

مادرم گفت

- کار مهندس بود

عزل سر تکان داد و گفت

- یه روز خاله ام منو برد و واسه ام لباس نو خرید تر و تمیزم کرد و سپردم
دست خدایت من که جرات نداشتم جیک بزمن بلند شدو باهاش رفتم دیدم حلو در
خونه مهندسیم رفتیم تو مهندس اومد و با چرب زبونی ما رو برد تو از نگاهش
از رفتارش از قیافه اش می ترسیدم دلم بدجوری شور می زد اقای مهندسم رک و
راست تو چشماي من نگاه کردن و گفتن که حاضرن با من ازدواج کنن
بی اختیار فریاد زدم

- غلط کرد پیرمرد اون که پاش لب گور...

نگاه متعجب پدر و مادر ساکت کرد غزل شرمسار سر به زیر انداخت من هم سر به زیر انداختم
پدرم گفت

- مهندس باید همسن پدر بزرگ شما باشه از اون بعیده از خانم جونی مثل شما خواستگاری
کنه

مادر گفت

- اون از اولم هرزه بود با اون نگاههای دریده اش

پدر با تعجب گفت

- از کجا چنین اطلاعاتی در مورد ایشان دارین

مادر خنده اي تصنعي كرد و گفت

- تو مهمونيا در موردش شنيدم

- شما تو مهمونيا در مورد چه مسائلي حرف مي زنيدي!

من گفتم

- بعد چي؟

- زندگي سپاهم هزار بار سپاه تر شد از فردي اون روز شروع شد تهديد كتك

زور مهندس نمي خواست سر سفره عقد بق كرده باشم مي گفت مهموني بزرگي مي

خواد بگيره به قول هدايت مي خواد عروسشو به همه نشون بده و من بايد طوري

رفتار مي كردم كه ديگرون فكر كنن راضي راضي ام هر روز تو خونه كتك و هر دو

روز در ميون تو خونه مهندس مهربوني اون روزم رفته بوديم اونجا قرار شد

عقدم كنن تا مهندس...

با شرمندگي سر به زير انداخت و ساكت شد پدرم گفت

- و شما فرار كردين

به سختي سرش را تكان داد و گفت:

نه به خدا نه اونا مي خواستم عقدم كنن تا مهندس بتونه بهم نزديك بشه و من تو عمل انجام

شده بمونم

خون در رگم به جوش امده بود غزل ادامه داد

- به بهونه دستشويي از سالن بيرون اومدم اونا هنوز حرف مي زدن يواشكي

خودمو به حياط رسوندم مي خواستم برم يه گوشه اي خودمو بكشم طوري كه جنازه

ام هم دست مهندس نيفته به دو از در بيرون زدم مي دويدم كه ...

همه ساكت بودند غزل دست مادرم را گرفت و گفت

- خانم نذاريد من برگردم خونه خاله ام اگه برگردم همه روزاي بد دوباره تكرر مي شه

با قاطعيت گفتم:

- تو ديگه هيچ وقت به اون خونه بر نمي گردې مگه نه بابا

پدر نگاهم كرد در نگاهش خواندم كه از رازم با خبر شده است ديگر اهميتي نمي

دادم بگذار تمام دنیا بدانند من عاشق او هستم دیوانه وار دوستش می دارم و
 این راز را از همه پنهان کرده ام حال دیگر وقتش بود حتی وقت این که خود
 نیز بداند جسارتی باور نکردنی پیدا کرده بودم تنها پسر این خانواده بودم و
 مغرورانه می خواستم به خواسته ام عمل شود
 لبخند مادر قوت قلبم بخشید آرام گفتم
 - وکیل خانوادگی ما همه چیز رو درست می کنه
 به پدر نگاه کردم با لبخند سر تکان داد دلم آرام شد غزل نگاهم کرد و گفت
 - ممنون از همه شما ممنونم
 روبرویش ایستادم و گفتم
 - اینجا خونه خودته عضو جدید خانواده ما
 لبخندی زد و با گونه های سرخ از شرم سر به زیر انداخت رو به پدر کردم و گفتم
 - کی با مهندس صحبت می کنید؟
 مادرم با کنایه مهربانانه گفت
 - خیلی عجله داری؟
 نیم نگاهی به غزل انداختم و گفتم
 - بله می خوام خیالم راحت بشه
 پدر نگاه معنی داری به مادرم کرد و گفت
 0 شماره وکیل رو بگیر
 خندیدم و گفتم:
 - اطاعت می شه بابا
 غزل نگاه سپاسگزارش را به من دوخت لبخندی از سر مهر به او زدم و گوشی را برداشتم مادرم
 دست غزل را فشرد و گفت
 - دیگه مال مال خودمون شدی
 و من در دل ارزو کردم ایشاالله یه روزی عروس خودمون بشی به غزل نگاه کردم
 . انگار معنی نگاهم را فهمید لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت . وجودم

لبریز از شوق شد صدایی از آن طرف سیم گفت

- بفرمایید.

- الو سلام ، ایمانی هستم....

شب تقدیر

قسمت آخر

غروب چادر طلایی رنگش را

روی سر شهر کشیده بود غزل روی نیمکت چوبی وسط حیاط کنار بوته گل محمدی

نشسته بود صورت غمگین و متفکرش در غروب زیبا تر و جذابتر به نظر می رسید

مادرم گفت

- بالاخره تموم شد

از پشت پنجره کنار امدم و گفتم

- دو هفته پر آشوب

مادر لبخندی زد و با کنایه ظریفی گفت:

- ارزشش رو داشت تو اینجور فکر نمی کنی؟

با شرمندگی لبخندی زدم و سر به زیر انداختم پدرم گفت

- باید روزای تلخ گذشته رو از ذهنش پاک کنیم

مادرم گفت:

- زجر زیادی رو پیش اون خانواده تحمل کرده باورم نمی شه انسانایی پیدا شدن که

سر تکان داد کنارش نشستم و گفتم:

- غزل نباید بفهمه

مادرم سر تکان داد و گفت:

- البته من که به اون نمی گم شوهر خاله اش رو با پول تطمیع کردیم

نگاهی به پدر کردم و گفتم

- مهندس چي مي گفت:

- كي؟

- ديروز؟ اومده بود شرکت

- آھا ... هيچي بابا اومده بود غزل خواهي کنه مي گفت فکر نمي کرد تصميمش
براي سرو سامون گرفتن به اين ماجرا ختم بشه بعدم گفت پيشنهادش رو پس مي
گيره

مادرم گفت:

- زحمت مي کشه اون ديگه دستش به اين دختر نمي رسيد

بلند شدم و دوباره به کنار پنجره رفتم دلم مي خواست ساعت ها تماشايش کنم منصوره
سيني چاي را در مقابلم گرفت و گفت:

- بفرماييد آقا

يك فنجان برداشتم و به بيرون خيره شدم همه چيز تمام شده بود بعد از كلي

کلنچار رفتن و دادن پول توانستيم شوهر خاله اش را راضي کنيم او را به ما

بدهد ديگر براي تمام عمر با ما بود در قلبم شوري از احساس کردم وجودم

سرشار از عشقي سوزنده شده بود نمي توانستم براي بار دوم اين روزهاي تلخ را

تجربه کنم توان تحمل از دست دادنش را نداشتم من او را با تمام وجود دوست

داشتم صداي مادرم مرا به خود آورد

- دوست داشتنيه اينطور نيست؟

نگاهش کردم مادرم ابروهايش را بالا کشيد و گفت

- نظرت چيه؟

- در مورد جي؟

- تو پسر عزيز مني

- مطمئنم اينطوره

- مطمئنم مي توني پدرتو راضي کني

با چشماني گرد شده به مادرم چشم دوختم خنديد و گفت

- مجاب کردن دیگران تو خونتہ اینو از پدرت به ارث بردي
- از کنارم گذشت و به طرف مبل رفت به غزل نگاه کردم شاید حق با مادر بود اگر
- نمي جنبیدم يك نفر دیگر و را سر دست مي برد نمي خواستم تماشاگر از دست
- دادنش باشم باید تصمیم مي گرفتم با خود اندیشیدم شاید احتیاج به فکر کردن
- بیشتر داشته باشم به غزل نگاه کردم و به خودم جواب دادم چه فكري حقيقت
- مسلم در مقابل چشمان توست با قدم هايي شمرده وسط سالن رفتم و همانطور که
- با فنجان بازي مي کردم گفتم
- من باید باهاتون حرف بزنم
- مادر لبخند زد پدر سرش را از لاي روزنامه بیرون آورد و نگاهم کرد به خودم جرات دادم و گفتم:
- در مورد غزله
- پدر روزنامه را روي ميز گذاشت و به من چشم دوخت سکوتش را که دیدم ادامه دادم
- فکر مي کنم وقتش باشه که سرو سامون بگیرم
- مادر با خوشحالي گفت:
- موافقم
- پدر گفت:
- ربطش به غزل چي بود؟
- سر به زیر انداختم و ساکت شدم پدرم گفت
- این ممکن نیست
- مادرم به پشتیباني از من برخاست و گفت
- من که تو این کار ایرادي نمي بینم
- من جواب مردمو چي بدم
- من واسه مردم زن نمي گیرم
- پسرم اون قرار بود دختر این خانواده باشه
- فرقي بين عروس و دختر نیست

- ما مهموني گرفتيم ادم دعوت كرديم
- مي شه اونو درست كرد مي شه گفت مي خواستين نامزد پسرتون رو معرفي كنيد
- دكتر چي
- من براتون مهمم يا دكتر صفاپور
- به دوست و آشنا ها چي بگم بگم اين خانم كي هستن كه واسه پسرمر گرفتم
- شما كه بلديد بگين پدر و مادرش رفتن اروپا ديگه هم بر نمي گردن بچه هام
- هزار چند گاهي مي رن ديدنشون از اقاي ايماني بعیده چنته اش خالي باشه
- عمه خانم چي؟
- مادرم پيشدستي كرد و گفت
- راضي كردن اونو كه بلدين پس بهانه نيوريد
- مثل اين كه شما راضي هستيد
- باريد واسه من عزيزه خواسته هاشم همينطور
- پس دست به يكي كردين
- مگه شما مخالفين
- پدر خنديد خنده اش دلم را آرام كرد نگاه ملتمس و مضطربم را به دهانش دوختم با مهرباني
- پدرانہ اي گفت
- مباركه
- لبخند روي لبم دويد و با شادي گفتم
- ممنون يه دنيا ممنون
- به سرعت به طرف حياط رفتم هنوز چند قدمي دور نشده بودم كه برگشتم و به طرف پدر رفتم
- خم شدم و صورتش را بوسيدم خنديد و گفت
- تو واسه منم عزيزي
- دوستتون دارم بابا
- تو تنها پسرمي
- بهترين باباي دنيايي

به طرف مادرم رفتم و او را در آغوش کشیدم زیر گوشم گفتم
- نممی خوای بری به غزل بگی می دونم که خوشحال موی شه
از آغوش مادر کنده شدم و با تعجب نگاهش کردم
اگه قبول نکنه اگه رودریاستی کنه
با مهربانی مادرانه ای گفت
- نگاهش که اینو نمی گه
- یعنی
- چرا نمی ری از خودش پرسیدی
- بله حق با شماست
به طرف در به راه افتادم قلبم در سینه بی تاب می کرد نفسم سنگین شده بود
چشمانم سیاهی می رفت دهانم خشک شده بود با تردیدی امیخته به ترس به طرفش
رفتم با شنیدن صدای پایم خودش را جمع و جور کرد
با شرمندگی گفتم
- می توئم اینجا بشینم؟
- بله البته
روی نیمکت نشستم زیر چشمی نگاهش کردم سر به زیر داشت و چشم به سنگفرش کف
حیاط دوخته بود نفس عمیقی کشیدم می خواستم چیزی بگویم اما فکرم کار نمی
کرد انگار تمام کلمات از صفحه ذهنم پاک شده بود احساس کردم این کار از
عهده من ساخته نیست انگار در حضور او باید که تا همیشه ساکت بودم و چیزی
نمی گفتم برخاستم پرسید:
- می خواستین چیزی بهم بگین؟
پاهایم شل شد روی نیمکت نشستم و گفتم
- بله
سکوت کرد من هم ساکت شدم سکوتی که دلم می خواست هیچ گاه شکسته نشود نگاهش

کردم به سختي با انگشتهایش بازي مي کرد به خودم نهيب دادم بگو پسر براي همين اومدي به خودم فشار اوردم تا دهان باز کنم دندان هايم به هم کليد شده بود تاريخي آرام آرام خورشيد را به عقب مي راند نمي توانستم حرفي بزنم بلند شدم غزل دوباره به حرف امد

- چيزي نگفتين

- فراموشش کنيد

با صدايي لرزان گفت

- موافقم به پدر و مادرتون بگين

با تعجب گفتم

- موافقي؟

سر به زير انداخت لبخند روي لبم نشست روي نيمکت نشستم و گفتم

- خدايا خيالم راحت شد

- يعني شمام راضي هستين

- من ارزوم اين بود

- قبلا که نظرتون چيز ديگه اي بود

- البته که نه فقط نمي توانستم بگم چه احساسسي دارم

- پدر و مادرتون راضي هستن؟

- البته که راضي ان خيلي هم خوشحال شدن

- که اينطور

- انگار زياد راضي نيستين

- نه معلومه که نه رضاييت شما برام....

صدايش از گريه لرزيد با ناراحتي گفتم

- غزل گريه مي کني؟

- چيزي نيست مطمئن باشيد مشکلي نيست

اڳه راضي نباشين منم...

جمله ام نيمه کاره رها کردم مي دانستم بي او خواهم مرد گفتم

- من مسئولم هر چي ام شما و اقاي ايماني بگين نه نمي ارم

به زحمت سعي مي کرد گريه اش را فرو بخورد گفتم

- شما هيچ اجباري نداريد هيچ مسئوليتي هم نداريد شما تو اين خونه مهمونيد

با لحنی غم الود اضافه کردم

- و اڳه دلتون بخواد دختر اين خانواده

- بالاخره که چي چه دکنتر چه کس ديگه بالاخره که بايد از اين خونه برم

با تعجب گفتم

- دکنتر کدوم دکنتر

بغضش ترکيد تازه متوجه شدم منظورش چه بوده است با لحنی دلداري دهنده گفتم

- غزل من منظورم دکنتر نبود

سر بلند کرد چشمانش گريانش را به من دوخت انگار جمله ام را نشنیده بود گفتم

- گفتم اڳه کسی رو دوست داشته باشم کمک مي کنيد بهش برسم؟

دل لرزيد با رنگي پريده و روي اشفته جواب دادم

- بله بهتون گفتم

- حتي اڳه حتي اڳه...

احساس کردم ديگر همه چيز تمام شده چشم بر هم نهادم و گفتم

- شما فقط اسمش رو بگين

دنيا با تمام سنگيني اش بر روي شانه هايم احساس مي کردم صورت غزل پشت

پلکهاي بسته ام بزرگتر مي شد ياد روزهاي اخر افتاده بودم چقدر مهربان شده

بود هر بار که نگاهمان به هم مي اميخت شراره اي از عشق و شرم را در نگاهش

مي خواندم چه خيال خامي که فکر مي کردم او از علاقه ام خبردار شده و خود

به من علاقمند صدايش در گوشم پيچيد:

- حتي اگه اون شخص خودت باشي؟

چشم باز کردم این غزل بود غزل عزیز و دوست داشتني من تمام ارزوهای در سینه

نهفته ام دو قطره اشك روي گونه هایش سر خورد و زیر چانه اش جمع شد انگار

که با خودم حرف مي زنم گفتم

- خواب نمي بينم؟

غزل سر تکان داد گفتم:

- تو گفتي ... تو گفتي ... من....

غزل به گریه افتاد بازوهایش را گرفتم سر بلند کرد گفتم

- تو مطمئني ؟

سر تایید کرد لبخند روي لبم نشست و گفتم

- به زندگي من خوش اومدي

گریه اش قطع شد گفت

- تو...

انگشتم را در مقابل لبش گرفت م و گفتم

- با هم عاشقانه ترين دنيا رو مي سازيم

سرم را به طرف پایین حرکت دادم لبخندي زد و سرش را به نشانه تایید حرف من

به پایین حرکت داد دستش را در دست گرفتم و بر نوک انگشتانش بوسه زدم لب به

دندان گزید و گفت

- مامان و بابا

به پنجره نگاه کردم پدر و مادرم پشت پنجره ایستاده بودند و نگاهمان مي کردند برخاستم و گفتم

- بهتره بریم پیششون موافقي؟

بلند شد و گفت

- البته بریم

دست در دست هم به طرف ساختمان به راه افتادیم تا به پدر و مادرمان پیوندیم.

نویسنده : نسرین سیفی
دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net